

اولدوز و کلاغ‌ها

صمد بهرنگی

قصه‌های صمد



به نام خدا

اولدوز و کلاغ‌ها

نویسنده:

صمد بهرنگی

انتشارات مهرصفا

۱۳۸۳

بهرنگی، صمد، ۱۳۱۸-۱۳۴۷.

اولدوز و کلاغ‌ها / نویسنده: صمدبهرنگی؛ ویراستار: اکرم‌السادات
میرمرتضوی - مشهد: مهرصفا، ۱۳۸۲.

ISBN: 964 - 8475 - 00 - 8 ۵۷ ص. - (قصه‌های صمد؛ ۴)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۳ الف / PIR ۷۹۷۷ ۳/۶۲ فا ۸ [ج]

۱۳۸۲ الف ۸۴۹ ب

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران م ۸۲-۳۵۹۷۶



نام کتاب: اولدوز و کلاغ‌ها (قصه‌های صمد؛ ۴)

نویسنده: صمد بهرنگی

ویراستار: اکرم‌السادات میرمرتضوی

حروف‌نگار و صفحه‌آرا: تکتم ضمیری

طراح جلد: بهار هژیرالساداتی

نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۸۳

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۸۴۷۵-۰۰-۸ شابک دوره: ۹۶۴-۸۴۷۵-۰۸-۳

چاپخانه: دانشگاه فردوسی مشهد بها: ۶۵۰۰ ریال

انتشارات مهرصفا: مشهد- بلوار قاضی طباطبایی ۴ - پلاک ۱۴

تلفن: ۷۲۶۵۳۹۴ - تلفکس: ۷۲۴۸۹۵۹ - همراه: ۰۹۱۵۵۱۰۵۸۱۴

تمامی حقوق برای نشر مهرصفا محفوظ است.

ادبیات کودکان

اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم
و اصولاً این دو را اساس کار قرار دهیم:

نکته اول: ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین و
بی خبری و در رویا و خیال های شیرین کودکان و دنیای تاریک و آنگاه
غرقه در واقعیت های تلخ و درد آور و سرسخت محیط اجتماعی
بزرگترها. کودک باید از این دو پل بگذرد و آنگاه به وسیله و بهر آه
به دنیای تاریک بزرگترها برسد. در این صورت است که بچه
می تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییر دهنده
مثبتی در اجتماع را که هر دم فرو رونده!

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافات لقمه نانی به دست می آورد و
آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راه هایی به دوام این روز تاریک
و این روستان ساخته ی دست آدمها کمک می کند. بچه ها را نباید از
«عوامل امیدوار کننده ی سست بنیاد» ناامید کرد.

خلاصه ی کلام و نکته ی دوم: باید جهان بینی علمی و دقیقی به بچه
داد، معیاری به او داد که بتواند مسایل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در
شرایط و موقعیت های دگرگون سازنده ی تاریک و گوناگون اجتماعی
ارزیابی کند.

... ادبیات کودکان نباید فقط مبلغ «مبحث و نوع دوستی و قناعت و
تواضع» از نوع اخلاق مسیحیت باشد. باید به بچه گفت به هر آنچه و
هر که ضد بشری و غیر انسانی و سدره راه تکامل تاریخی جامعه است،
کینه ورزد و این کینه باید در ادبیات کودکان راه باز کند...

«ضد بهرنگی»

درباره‌ی نویسنده

صمد بهرنگی نویسنده‌ی معاصر و مطرح ادبیات کودک و نوجوان، در دوم تیرماه ۱۳۱۸ در یکی از خانه‌های جنوب محله‌ی چمرنداد تبریز در خانواده‌ای ساده و زحمتکش به دنیا آمد. او سال ۱۳۳۶ معلم روستاهای آذربایجان شد و در نهم شهریور ۱۳۴۶ به اهواز در رود ارس به جلا رفتگی رسید.

از آثار اوست: ماهی سیاه کوچولو، اولدوز و عروسک سخنگو، اولدوز و کلاغ‌ها، ۲۴ ساعت در خواب و بیداری، پسرک لبوفروش، تلخون، یک هلو هزار هلو، المسانه‌های آذربایجان و... کندی کار در مسائل تربیتی ایران.

«قصه‌های صمد سرشار از امید و زیبایی و لطافت است که سبب شده به جز کودکان مخاطبان دیگری نیز داشته باشد.

در این قصه‌ها، جست و جوی میزان‌ها و قرارهای نوشتن بهبوده است چرا که برای یک منتقد آگاه، آموزش شیوه‌ی زندگی او - که خود آموزگار خردمند و پرثمری است - ضروری است.»

صمد با بینایی، جست و جو و تلاشی بی‌نظیر، توانست خود را از محدوده‌ی اندیشه‌های حقیر و جاری برهاند و به درون زندگی مردم راه یابد، که این خود کافی است تا نامش برای همیشه در سینه‌ها زنده بماند.

پاییز ۱۳۸۳

اکرم السادات میر مرتضوی

اولدوز و کلاغ‌ها

چند کلمه از اولدوز

بچه‌ها، سلام! اسم من اولدوز است. فارسی‌اش می‌شود: ستاره. امسال ده سالم را تمام کردم. قصه‌ای که می‌خوانید قسمتی از سرگذشت من است. آقای «بهرنگ» یک وقتی معلم ده ما بود. در خانه‌ی ما منزل داشت. روزی من سرگذشتم را برایش گفتم. آقای «بهرنگ» خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی، سرگذشت تو و کلاغ‌ها را قصه می‌کنم و تو کتاب می‌نویسم. من قبول کردم به چند شرط: اولش این که قصه‌ی مرا فقط برای بچه‌ها بنویسد، چون آدم‌های بزرگ حواسشان آن قدر پرت است که قصه‌ی مرا نمی‌فهمند و لذت نمی‌برند. دومش این که قصه‌ی مرا برای بچه‌هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم نازپرورده نباشند. پس، این بچه‌ها حق ندارند قصه‌های مرا بخوانند:

۱- بچه‌هایی که همراه نوکر به مدرسه می‌آیند.

۲- بچه‌هایی که با ماشین سواری گران‌قیمت به مدرسه می‌آیند. آقای «بهرنگ» می‌گفت که در شهرهای بزرگ بچه‌های ثروتمند این جور می‌کنند و خیلی هم به خودشان می‌نازند.

این را هم بگویم که من تا هفت سالگی پیش زن بابام بودم. این قصه هم مال آن وقت‌هاست. ننه‌ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود،

فرستاده بود پیش دده‌اش به ده و زن دیگری گرفته بود. بابا در اداره‌ای کار می‌کرد. آن وقت‌ها ما در شهر زندگی می‌کردیم. آنجا شهر کوچکی بود. مثلاً فقط یک تا خیابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم. به هر حال، آقای «بهرنگ» قول داده که بعد از این، قصه‌ی عروسک گنده‌ی مرا بنویسد. امیدوارم که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرید.

دوست شما اولدوز

قصه اولدوز و کلاغ‌ها

* پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشست به تو اتاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می‌کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جایش جنب نخورد. اگر نه، می‌آید پدرش را درمی‌آورد. اولدوز نشست به تو اتاق. نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد. مثل آدم‌های بزرگ تو فکر بود. جنب نمی‌خورد. از زن باباش خیلی می‌ترسید. تو فکر عروسک گنده‌اش هم بود. عروسکش را تازگی‌ها گم کرده بود. دلش آنقدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشت‌هایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار پنجره. حوصله‌اش سررفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشست لب حوض، آب می‌خورد. تنهایی‌اش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می‌خندد. شاد شد. گفتش: آقا کلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می‌شوی.

اولدوز خنده‌ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغ‌ها فرق نمی‌کند. از این بدترش را هم می‌خوریم و چیزی نمی‌شود. یکی هم این که به من نگو «آقا کلاغه». من زنم. چهار تا هم بچه دارم. بهم بگو «ننه کلاغه».

اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آن قدر هم مهربان بود که

اولدوز می‌خواست بگیردش و ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، اما قلب مهربانی داشت. اگر کمی هم جلو می‌آمد، اولدوز می‌گرفتش و ماچش می‌کرد.

ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می‌کنی؟

اولدوز گفت: هیچ چیز. زن بابام من را گذاشته اینجا و رفته حمام.

گفته جنب نخورم.

ننه کلاغه گفت: تو که همه‌اش مثل آدم‌های بزرگ فکر می‌کنی. چرا

بازی نمی‌کنی؟

اولدوز یاد عروسک گنده‌اش افتاد، آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که

صدایش بیرون برود و گفت: آخر ننه کلاغه چیزی ندارم بازی کنم. یک

عروسک گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخنگو بود.

ننه کلاغه اشک چشماش را با نوک بالش پاک کرد، جست زد و

نشست دم دریچه‌ی پنجره. اولدوز اول ترسید و کنار کشید. بعدش آنقدر

شاد شد که نگو و پیش آمد. ننه کلاغه گفت: رفیق و همبازی هم نداری؟

اولدوز گفت: «یاشار» هست. اما او را هم دیگر خیلی کم می‌بینم. خیلی

کم. به مدرسه می‌رود.

ننه کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنیم.

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را

بوسید. پرهاش زبر بود. ننه کلاغه پاهاش را جمع کرده بود که لباس

اولدوز کتیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی صابون

می‌داد. گفت: ننه کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟

اولدوز گفت: می‌میرم برای صابون!

اولدوز گفت: زن بابام بدش می‌آید. اگر نه، یکی برات می‌آوردم

می‌خوردی.

ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی‌برد.

اولدوز گفت: تو نمی‌روی بهش بگویی؟
ننه کلاغه گفت: من؟ من چُغلی کسی را نمی‌کنم.
اولدوز گفت: آخر زن بابام می‌گوید: «توهر کاری بکنی، کلاغه می‌آید
خبرم می‌کند».

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می‌گویدی جانم. قسم به این سر
سیاهم. من چغلی کسی را نمی‌کنم. آب خوردن را بهانه می‌کنم، می‌آیم
لب حوض، بعدش صابون و ماهی می‌دزدیم و در می‌روم.
اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این گناه است که دزدی
نکنم، خودم و بچه‌هام از گرسنگی بمیریم. این گناه است جانم. این گناه
است که نتوانم شکم را سیر کنم. این گناه است که صابون بریزد زیر پا
و من گرسنه بمانم. من دیگر آن قدر عمر کرده‌ام که این چیزها را بدانم.
این را هم تو بدان که با این نصیحت‌های خشک و خالی نمی‌شود جلو
دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می‌کند، دزدی هم
خواهد بود.

اولدوز خواست برود یک قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه
کلاغه. زن بابا خوردنی‌ها را تو گنجی می‌گذاشت و گنجی را قفل می‌کرد.
اما صابون را قایم نمی‌کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش
رفت پستو. یک قالب صابون مراغه برداشت و آورد.

بچه‌ها، چشمتان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن
باباش هم دارد می‌آید طرف پنجره. بقچه‌ی حمام زیر بغلش بود.
صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا
سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیر
ورو می‌کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت قفل را باز کند و تو بیاید.
اولدوز زودی صابون را زد زیر پیراهنش، گوشه‌ای کز کرد. زن بابا

تو آمد و گفت: نگفتی دنبال چه می‌گشتی؟

اولدوز بی‌هوا گفت: مامان... مرا نزن! داشتم دنبال عروسک گنده‌ام می‌گشتم.

زن بابا از عروسک اولدوز بدش می‌آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: صد دفعه گفته‌ام فکر عروسک نحس را از سرت درکن! می‌فهمی؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم‌کند. اولدوز جیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. اینور و آنور را نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشم‌هاش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بته‌ها. چشمکی به ننه کلاغه زد که بیا صابون را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بته‌ها قایم شد. اولدوز ازش پرسید: ننه کلاغه، یکی از بچه‌ها را می‌آری بامن بازی کند؟

ننه کلاغه با پیچ و پیچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می‌آرم. آن وقت صابونش را برداشت، پر کشید و رفت. اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادی‌اش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. یکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی می‌کنی؟ بیا تو. گرما می‌زندت. من حال و حوصله ندارم پرستاری‌ات بکنم.

وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دست‌هایش را نشُسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل این که باز رئیس اداره‌اش حرفی بهش گفته بود.

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بیهوش کند. به خوردن باباش نگاه می‌کرد و آب دهنش را قورت می‌داد. نمی‌توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می‌گفت: بچه حق ندارد خودش

برای خودش غذا بردارد. باید بزرگ‌ترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

* «آقا کلاغه» را بشناسیم.

ماه شهریور بود، ناهار می‌خوردند، بابا و زن بابا خوابشان می‌آمد، می‌خوابیدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اولدوز هیچ‌وقت نمی‌فهمید که چرا باید حتماً بخوابد. پیش خود می‌گفت: امروز دیگر نمی‌توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه می‌آید، مرا نمی‌بیند، بچه‌اش را دوباره می‌برد.

پایین اتاق دراز کشید، خود را به خواب زد. وقتی بابا و زن بابا خوابشان برد، پاورچین پاورچین گذاشت رفت به حیاط، نشست زیر سایه‌ی درخت توت. سه دفعه انگشته‌اش را شمرده بود که کلاغه سر رسید. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می‌تواند پایین بیاید. ننه کلاغه آمد نشست پهلوش. یک کلاغ کوچولوی مامانی هم با خودش آورده بود. گفت: می‌ترسیدم خوابیده باشی.

اولدوز گفت: هر روز می‌خوابیدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم.

ننه کلاغه گفت: آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شب‌ها چه کار خواهی کرد؟

اولدوز گفت: این را به زن بابا بگو... کلاغ کوچولو را برای من آوردی؟ چه مامانی!

ننه کلاغه بچه‌اش را داد به دست اولدوز: خیلی دوست داشتنی بود. ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: آه چرا کشیدی؟

اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلوم بود، سه تایی بازی می‌کردیم.

ننه کلاغه گفت: غصه‌اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه‌ها چند روزه تخم می‌گذارد و بچه می‌آورد. یکی از آنها را برات می‌آورم،

می‌شوید سه تا.

اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه‌ی دیگری نداری؟

ننه کلاغه گفت: چرا، دارم. سه‌تای دیگر هم دارم.

اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آن وقت خودم تنها می‌مانم. دده کلاغه هم هست.

اجازه نمی‌دهد. این را هم که برات آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه

می‌رود، پرواز بلد نیست. تا یک هفته‌ی دیگر زبان باز می‌کند. تا دو

هفته‌ی دیگر هم می‌تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند

بپرد. اگر نه، دیگر هیچ وقت نمی‌تواند پر بکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پر بکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است دیگر، می‌میرد. غذا می‌دانی چه بهش

بدهی؟

اولدوز گفت: نه نمی‌دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه یک تکه صابون، کمی گوشت و اینها. اگر هم

شد، گاهی یک ماهی کوچولو. تو حوض ماهی خیلی دارید. کرم هم

می‌خورد. پنیر هم می‌خورد.

اولدوز گفت: خیلی خوب.

ننه کلاغه گفت: زن بابات اجازه می‌دهد نگهش داری؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم دیدن این جور چیزها را ندارد. باید

قایم‌ش کنم.

کلاغ کوچولو تو دامن اولدوز و رجه رجه می‌کرد. منقارش را باز

می‌کرد، یواشکی دست‌های او را می‌گرفت و ول می‌کرد. چشم‌های

ریزش برق می‌زد. پاهاش نازک بود. درست مثل انگشت کوچک خود

اولدوز. پره‌اش چه نرم بود. مثل پره‌های ننه‌اش زبر نبود. از ننه‌اش

قشنگ‌تر هم بود.

ننه کلاغه گفت: خوب، می‌خواهی کجا قایم‌ش کنی؟

اولدوز فکر این را نکرده بود. رفت توی فکر. کجا را داشت؟ هیچ جا را. گفت: تو گل و بوته‌ها قایم‌ش می‌کنم.

ننه کلاغه گفت: نمی‌شود. زن بابات می‌بیندش. از آن گذشته، وقتی به گل‌ها آب می‌دهد، بچه‌ام خیس می‌شود و سرما می‌خورد.

اولدوز گفت: پس کجا قایم‌ش کنم؟

ننه کلاغه نگاهی اینور و آنور انداخت و گفت: زیر پلکان بهتر است. پلکان به پشت بام می‌خورد. در شهرهای کوچک و ده از این پلکان‌ها زیاد است. زیر پلکان لانه‌ی مرغ بود. توی لانه فقط پهن بود. کلاغ کوچولو را گذاشتند آنجا. درش را کیپ کردند گربه نباید بگیردش و زن بابا بو نبرد. یک سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو می‌توانست نفس بکشد.

اولدوز به ننه کلاغه گفت: ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت، بهش بگو «آقا کلاغه».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه کلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از کجاش معلوم که پسر است؟ کلاغ‌ها همه‌شان یک جورند.

ننه کلاغه گفت: شما این طور فکر می‌کنید. کمی دقت کنی می‌فهمی که پسر و دختر فرق می‌کنند. سر و روشن نشان می‌دهد.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز کشید و چشم‌هاش را بست. وقتی زن بابا بیدار شد، دید که اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی نخوابیده بود. خوابش نمی‌آمد. تو فکر آقا کلاغه‌اش بود. زیر چشمی زن بابا را نگاه می‌کرد و تو دل می‌خندید.

✱ منگبوت‌های خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی شنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب می‌کردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمی‌دانم این بچه

چه اش است. همه اش می خندد. همه اش می رقصد. اصلاً عین خیالش نیست. باید ته و توی کارش را در بیارم.

اولدوز این حرفها را شنید، پیش خود گفت: باید بیشتر احتیاط کنم. هر روز دو سه بار به آقا کلاغه سر می زد. گاهی خانه خلوت می شد، آقا کلاغه را از لانه در می آورد، بازی می کردند. اولدوز زبان یادش می داد. ننه کلاغه هم گاهی می آمد، چیزی برای بچه اش می آورد: یک تکه گوشت، صابون و این چیزها. یک دفعه دو تا عنکبوت آورده بود. عنکبوتها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند، دست و پا می زدند و نمی توانستند در بروند. چه پاهای درازی هم داشتند. اولدوز از شان ترسید. ننه کلاغه گفت: نترس جانم، نگاه کن ببین بچه ام چه جوری می خوردشان.

راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورتشان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمین کشید و گفت: ننه جان، باز هم از اینها بیار خیلی خوشمزه بودند.

ننه اش گفت: خیلی خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از اینها خیلی داریم. برایت می آورم. آقا کلاغه آب دهنش را قورت داد و تشکر کرد.

از آن روز به بعد اولدوز اینور و آنور می گشت، عنکبوت شکار می کرد، می گذاشت تو جیب پیراهنش، دگمه اش را هم می انداخت که در نروند، بعد سر فرصت می برد می داد به آقا کلاغه. البته اینها برای او غذا حساب نمی شد. اینها جای خروسک قندی و نقل و شیرینی و این جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد، حتماً می میرد. هیچ چیز نمی تواند او را زنده نگاه دارد. هیچ چیز، مگر غذا.

یک روز سر نهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمعشان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روی خودش نیاورد. زن

بابا پاهاشان را گرفت و بیرون انداخت و بلا به خیر گذشت.
بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقیمانده‌ی عنکبوت‌ها را بهش بدهد. یکی دوتای عنکبوت‌های قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکی‌شان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری با نوک خودش غذا توی دهن بچه‌اش می‌گذارد.

آقا کلاغه می‌خواست عنکبوت را بگیرد که یکهو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی‌خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟

آقا کلاغه گفت: ناخن‌هایت را نگاه کن ببین چه ریختی‌اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ریختی‌اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی ببخشید اولدوز خانم، فضولی می‌کنم. اما من نمی‌توانم غذایی را بخورم که... می‌فهمید اولدوز خانم؟

اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می‌کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی. خود من هم دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخن‌های کثیف غذا بخورم. باور کن.

*** داد و بیداد بر سر ماهی**

و حکم اعدام ننه کلاغه

تو حوض چند تا ماهی سرخ و ریز بودند. روز ششم یا روز هفتم بود که اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آقا کلاغه قورتش داد. اولین ماهی‌اش بود که می‌خورد. از ننه‌اش شنیده بود که شکار ماهی و قورت دادنش خیلی مزه دارد، اما ندیده بود که چطور. ننه‌ی او مثل زن بابای اولدوز نبود، خیلی چیز می‌دانست. می‌فهمید که چه چیز برای بچه‌اش خوب است، چه چیز بد است. اگر آقا کلاغه چیز بدی ازش می‌خواست سرش داد نمی‌زد. می‌گفت که: بچه جان، این را برایت نمی‌آرم، برای این

که فلان ضرر را دارد، برای این که اگر فلان چیز را بخوری نمی‌توانی خوب قار قار بکنی، برای این که صدایت می‌گیرد، برای این که... علت همه چیز را می‌گفت. اما زن بابا این جور نبود. همیشه با اوقات تلخی می‌گفت: اولدوز، فلان کار را نکن، بهمان چیز را نخور، فلان جا نرو، این جور نکن، آن جور نکن، راست بنشین، بلند حرف نزن، چرا پیچ و پیچ می‌کنی، و از این حرف‌ها. زن بابا هیچ وقت نمی‌گفت که مثلاً چرا باید بلند حرف نزنی، چرا باید ظهرها بخوابی. اولدوز اول‌ها فکر می‌کرد که همه‌ی ننه‌ها مثل زن بابا می‌شوند. بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد، فکرش هم عوض شد.

زن بابا فرداش فهمید که یکی از ماهی‌ها نیست. داد و فریادش رفت به آسمان. سر ناهار به شوهرش گفت: کار، کار کلاغه است. همان کلاغه که هی می‌آید لب حوض صابون دزدی. خیلی هم پرروست. اگر گیرش بیارم، دارش می‌زنم؛ اعدامش می‌کنم.

فحش‌های بدبد هم به ننه کلاغه داد. اولدوز صدایش در نیامد. اگر چیزی می‌گفت، زن بابا بو می‌برد که او با کلاغه سروسری دارد. بخصوص که روز پیش نزدیک بود لب حوض مچش را بگیرد. بابا گفت: اصلاً کلاغ‌ها حیوان‌های کثیفی هستند، دله دزدند. یک کلاغ حسابی در همه‌ی عمرم ندیدم. خوب مواظبش باش. اگر نه، یک دانه ماهی توی حوض نمی‌گذارد بماند.

زن بابا گفت: آره، باید مواظبش باشم. حالا که زیر دندانش مزه کرده، دلش می‌خواهد همه شان را بگیرد.

اولدوز توی دل به نادانی زن باباش خندید. برای این که کلاغ‌ها دندان ندارند. ننه کلاغه خودش می‌گفت.

*** ننه کلاغه خیلی چیزها می‌داند**

و از مرگ نمی‌ترسد.

ظهري ننه کلاغه آمد. همه خواب بودند. دوتایی نشستند زیر سایه‌ی

درخت توت، اولدوز همه چیز را گفت.

ننه کلاغه گفت: فکرش را هم نکن. اگر زن بابا بخواهد مرا بگیرد، چشم‌هایش را در می‌آورم.

بعد آقا کلاغه را از لانه در آوردند. آقا کلاغه دیگر زبان باز کرده بود. مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه، اما نسبت به خودش بد حرف نمی‌زد. کمی لای گل و بوته‌ها جست و خیز کرد، اینور آنور رفت، پر زد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش. ننه کلاغه بهش یاد داد که چه جور شپش‌هاش را با منقار بگیرد و بکشد.

ننه کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت. آن را به اولدوز و پسرش نشان داد، گفت: این را پنجاه شست سال پیش برداشتم. رفته بودم صابون دزدی، مرد صابون پز بادگنگ زد و زخمی‌ام کرد. پنج سال تمام طول کشید تا زخمم خوب شد. از میوه‌های صحرایی پیدا کردم و خوردم، آخرش خوب شدم.

اولدوز از سواد و دانش ننه کلاغه حیرت می‌کرد. آرزو می‌کرد که کاش مادری مثل او داشت. ننه‌ی خودش یادش نمی‌آمد. فقط یک دفعه از زن بابا شنیده بود که ننه‌ای هم دارد. یک روز بابا و زن بابا دعوا می‌کردند، زن بابا گفت: دخترت را هم ببر ده، ول کن پیش ننه‌اش، من دیگر نمی‌توانم کلفتی او را هم بکنم، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می‌شوم.

راستی راستی باز هم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاییدنش رسیده بود.

یکی دو دفعه هم عموی اولدوز چیزهایی از مادرش گفته بود. عمو گاه‌گاهی از ده به شهر می‌آمد و سری به آنها می‌زد. اولدوز فقط می‌دانست که ننه‌اش در ده زندگی می‌کند و او را دوست دارد. چیز دیگری از او نمی‌دانست.

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید، بچه‌اش را بوسید و پرکشید

نشست لب بام که برود به شهر کلاغ‌ها. اولدوز گفت: سلام مرا به آن یکی بچه‌ها و «دده کلاغه» برسان.

بعد یادش افتاد که تحفه‌ای، چیزی هم به بچه‌ها بفرستد. پستانکی تو جیب پیرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آن را در آورد، از پله‌ها رفت پشت بام. پستانک را داد به ننه کلاغه که بدهد به بچه‌هاش. آن وقت ننه کلاغه پرید و رفت نشست سر یک درخت تبریزی. روش را کرد به طرف اولدوز، قارقاری کرد و پرید و رفت تا از چشم دور شد.

* دیدار کوتاهی با «یاشار»

اولدوز پشت بام ایستاده بود، همین‌جوری دورها را نگاه می‌کرد. ناگهان یادش آمد که بی‌خبر از زن بابا آمده پشت بام، کمی ترسید. نگاهی به حیاط و خانه‌های دور و بر کرد. راستی پشت بام چقدر قشنگ بود. به حیاط همسایه‌ی دست چپی نگاه کرد. این جا خانه‌ی «یاشار» بود. یکهو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه‌ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگتر بود. یک پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هر چه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی‌توانست بلندتر کند. داشت مایوس می‌شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آنجا چه کار می‌کنی، اولدوز؟

اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم برم پشت بام اینور و آنور را نگاه کنم.

یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط، ممکن است زن بابا بیدار شود، آن وقت... وای، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می‌بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟

دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: اینجا هستم مامان، دارم جیش می‌کنم. زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

*** اعدام‌ننه کلاغه**

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می‌کرد و کمک می‌خواست. مثل این که دارند کسی را می‌کشند و جیغ می‌کشند. اولدوز با عجله دوید به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت، حیوانکی قارقار می‌کند، زن بابا با چوب می‌زندش و فحش می‌دهد. صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می‌کرد. کلاغه پرپر می‌زد و قارقار می‌کرد. از پاهاش آویزان بود.

اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا. پاهاش را بغل کرد و گازش گرفت. زن بابا فریاد زد: آ...خ! و اولدوز را از خود دور کرد. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش. اولدوز افتاد، سرش خورد به سنگ‌ها، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید.

*** خواب پریشان اولدوز**

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد. چند نفر از همسایه‌ها هم بودند. زن بابا نشسته بود بالای سرش. با قاشق دواتوی حلق اولدوز می‌ریخت. یک چشم و پیشانی‌اش را با دستمال سفیدی بسته بود.

چشم‌های اولدوز تاریک روشن می‌دید. بعد یک یک آدم‌ها را شناخت. یاشار را هم دید که نشسته بود پهلوئی ننه‌اش و زل زده بود به او.

زن بابا دید که اولدوز چشم‌هاش را باز کرد، هولکی گفت: شکر! چشم‌هاش را باز کرد. دیگر نمی‌میرد. اولدوز!... حرف بزن!...

اولدوز نمی‌توانست حرف بزند. سرش را برگرداند طرف زن بابا. ناگهان صدای قارقار کلاغ‌ها از هر طرف برخاست. اولدوز مثل دیوانه‌ها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید. اما سرش چنان درد گرفت که بی‌اختیار دستهایش پایین آمد و صدایش برید. آن وقت هق‌هق گریه‌اش

بلند شد و گفت: ننه کلاغه... کو؟... کو؟... ننه کلاغه... کو؟.. کلاغ کوچولو چه شد؟... ننه!... ننه!...

یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می‌گفت و می‌خواست او را آرام کند. اما اولدوز های‌های گریه می‌کرد. زن بابا مهربانی می‌کرد. نرم نرم حرف می‌زد. می‌گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات را بخوری زود خوب می‌شوی.

آخرش اولدوز از گریه کردن خسته شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه می‌شود، می‌گوید: اولدوز، من رفتم. حرف‌هایم را فراموش نکن، نترس! اولدوز دوید طرف درخت. یکهو زن بابا از پشت درخت بیرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جیغ کشید و ترسان از خواب پرید و هق هق گریه‌اش بلند شد. این دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. باز به خواب رفت. کمی بعد همان خواب را دید، جیغ کشید و از خواب پرید. تا شب همین‌جوری هی می‌پرید و می‌خوابید. یک دفعه هم چشم باز کرد، دید که شب است، دکتر دارد معاینه‌اش می‌کند. بعد شنید که دکتر به باباش می‌گوید: زخمش مهم نیست. زود خوب می‌شود. اما بچه خیلی ترسیده. پرپر می‌زند. از چیزی خیلی سخت ترسیده. الان سوزنی بهش می‌زنم، آرام می‌گیرد و می‌خوابد.

اولدوز گفت: من گرسنه‌ام.

زن بابا برایش شیر آورد. اولدوز شیر را خورد. دکتر سوزنی بهش زد، کیفش را برداشت و رفت.

اولدوز نگاه می‌کرد به سقف و چیزی نمی‌گفت. می‌خواست حرف‌های بابا و زن بابا را بشنود. اما چیز زیادی نشنید. زود خوابش برد.

*** در دلد آقا کلاغه و**

چگونه ننه کلاغه گرفتار شد.

فردا صبح، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد. دستش لرزید، چایی ریخت

روی لحاف. زن بابا چشم غره‌ای رفت اما چیزی نگفت. بابا سر پا بود. شلوارش را می‌پوشید که به اداره برود. اولدوز می‌خواست پا شود برود پیش آقا کلاغه. اما کار عاقلانه‌ای نبود. هیچ نمی‌دانست ننه کلاغه چه جوری گیر زن بابا افتاده، آن هم صبح زود. زن بابا دستمال روی چشمش را باز کرده بود. جای منقار ننه کلاغه روی ابرو و پیشانی‌اش معلوم بود.

بابا که رفت، زن بابا گفت: من می‌روم پیش ننه‌ی یاشار، زود برمی‌گردم. خیلی وقت است به حمام نرفته‌ام. این دفعه که نمی‌توانم تو را با خودم ببرم. می‌خواهم ببینم ننه‌ی یاشار، می‌تواند با من به حمام برود. زن بابا راستی راستی مهربان شده بود. هیچ وقت با اولدوز این طوری حرف نمی‌زد. اما اولدوز نمی‌خواست با او حرف بزند.

ازش بدش می‌آمد. یک دفعه چیزی به خاطرش رسید و گفت: مامان، حالا که تو داری می‌روی به حمام، یاشار را هم بگو بیاید اینجا. من تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود.

زن بابا کمی اخم کرد و گفت: یاشار می‌رود به مدرسه‌اش.

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه. حیوانکی آقا کلاغه توی پهن کز کرده بود و گریه می‌کرد. تا اولدوز را دید، گفت: اوه، بالاخره آمدی!...

اولدوز گفت: مرا ببخش تنهات گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چیزی بیار بخورم، بعد صحبت کنیم. خیلی گرسنه‌ام، خیلی تشنه‌ام.

اولدوز رفت آب و غذا آورد. آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت: من فکر کردم تو هم رفتی دنبال ننه‌ام.

اولدوز گفت: تنهات کجا رفت؟

آقا کلاغه گفت: هیچ جا. زن بابات آنقدر زدش که مرد، بعد انداختش تو زباله‌دانی یا کجا.

اولدوز گریه‌اش را خورد و گفت: چه آخر و عاقبتی! حالا سگ‌ها بدنش را تکه تکه کرده‌اند و خورده‌اند.

آقا کلاغه گفت: ممکن نیست، آخر ما کلاغ‌ها گوشتمان تلخ است. سگ‌ها حتی جرأت نمی‌کنند نیششان را به گوشت ما بزنند. مرده‌ی ما آنقدر روی زمین می‌ماند که بیوسد و پخش شود. الانه ننه‌ام تو زباله‌دانی یا یک جای دیگری افتاده و دارد می‌پوسد.

اولدوز نتوانست جلوی خودش را بگیرد، زد زیر گریه. آقا کلاغه هم گریست. آخر اولدوز گفت: حالا زن بابا می‌آید، ما را می‌بیند، من می‌روم. بعد که زن بابا رفت به حمام، باز پیشت می‌آیم.

آن وقت در لانه را بست و رفت زیر لحافش دراز کشید. زن بابا آمد. بقچه‌اش را برداشت، رفت. اولدوز با خیال راحت آمد پیش کلاغه‌اش. آفتاب قشنگ پهن شده بود. آقا کلاغه را بیرون آورد. در را باز گذاشت که آفتاب توی لانه بتابد.

آقا کلاغه بال‌هایش را تکان داد، منقارش را از چپ و راست به زمین کشید و گفت: راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است.

اولدوز آه کشید و گفت: تو فهمیدی ننه کلاغه صبح زود آمده بود چه کار؟

آقا کلاغه گفت: فهمیدم.

اولدوز گفت: می‌توانی به من هم بگویی؟

آقا کلاغه گفت: راستش، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد. تیغ آفتاب آمد پیش من و گفت: امروز روز پرواز است. برادرها و خواهرت را می‌برم پرواز یاد بدهم. تو هم باید بیایی. بعد برمی‌گردانمت. من به ننه‌ام گفتم: اولدوز چه؟ خبرش نمی‌کنی؟ ننه‌ام گفت: خبرش می‌کنم. ننه‌ام در لانه را بست، آمد تو را خبر کند. کمی گذشت تو بیرون نیامدی. من توی لانه بودم. یکهو صدای بگیر ببند شنیدم. ننه‌ام جیغ کشید: «قارا!.. قارا!..» دلم ریخت. ننه‌ام می‌گفت: «مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم؟ چرا

نباید با هر که خواستیم آشکارا دوستی نکنیم؟» از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم دیدم زن بابا ننه‌ام را زیر غربال گیر انداخته. معلوم بود که چیزی از حرف‌های ننه‌ام را نمی‌فهمید.

اولدوز بی تاب شده بود. با عجله پرسید: بعد چه شد؟
آقا کلاغه گفت: بعد ننه‌ام را با طناب بست، از درخت توت آویزان کرد. ننه‌ام یکهو جست و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد. آن وقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد بادگنگ ننه‌ام را بزند.
اولدوز گفت: ننه کلاغه حرف دیگری نگفت؟

آقا کلاغه گفت: چرا. گفت: «ای زن بابای نفهم، تو خیال می‌کنی که کلاغ‌ها از دزدی خوششان می‌آید؟ اگر من خورد و خوراک داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه‌هایم را سیر کنم، مگر مرض دارم که باز هم دزدی کنم؟... شکم خودتان را سیر می‌کنید، خیال می‌کنید همه مثل شما هستند!...»

آقا کلاغه ساکت شد. اولدوز گریه‌اش را خورد و پرسید: بعد چه؟
آقا کلاغه گفت: بعد تو بیرون آمدی. با یک تا پیراهن... باقی‌اش را هم که خودت می‌دانی.

لحظه‌ای هر دو خاموش شدند. اولدوز گفت: پس ننه کلاغه رفت و تمام شد! حالا چه کار کنیم؟

آقا کلاغه گفت: من باید پرواز یاد بگیرم.
اولدوز گفت: درست است. من همه‌اش به فکر خودم هستم.
آقا کلاغه گفت: کاش دده‌ام، برادرهام، خواهرم، ننه بزرگم می‌دانستند کجا هستیم.

اولدوز گفت: آره، کمکمان می‌کردند.
آقا کلاغه گفت: یادت هست ننه‌ام می‌گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد بگیرم، می‌میرم؟
اولدوز گفت: یادم هست.

آقا کلاغه گفت: تو حساب دقیقش را می‌دانی؟
اولدوز با انگشت‌هاش حساب کرد و گفت: بیشتر از شش روز وقت نداریم.

آقا کلاغه گفت: به نظر تو چه کار باید بکنیم؟
اولدوز گفت: می‌خواهی تو را بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد؟

آقا کلاغه گفت: یاشار کیست؟
اولدوز گفت: همین همسایه‌ی دست چپی مان.
آقا کلاغه گفت: اگر پسر خوبی باشد، من حرفی ندارم.
اولدوز گفت: خوب که هست، سِر نگهدار هم هست. اما چه جوری خبرش کنیم؟

آقا کلاغه گفت: الآنه برو پشت بام، بگو بیاید مرا ببرد.
اولدوز گفت: حالا نمی‌شود، رفته مدرسه.
آقا کلاغه گفت: مدرسه؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیل‌های تابستانی داریم.

اولدوز گفت: تو راست می‌گویی. زن بابا گولم زده. الآنه مدرسه‌ها تعطیل است. من می‌روم پشت بام، تو همین‌جا منتظر باش.
در پله‌ی دوم بود که صدای پایی از کوچه آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لانه، درش را بست. رفت به اتاق، زیر لحاف دراز کشید و چشم به حیاط دوخت.

* خانه قُرُق می‌شود.

صدای عوعو سگی شنیده شد. در صدا کرد. بابا تو آمد. بعد هم عمو، برادر کوچک بابا. سگ سیاهی هم پشت سر آنها تو تپید. سر طناب سگ در دست عمو بود.

بابا گفت: حالا دیگر هیچ کلاغی نمی‌تواند پاش را اینجا بگذارد.
عمو گفت: زمستان که رسید باید بیایم ببرمش.

بابا گفت: عیب ندارد. زمستان که بشود ما هم سگ لازم نداریم.
عمو گفت: اولدوز کجاست؟ همراه زن داداش رفته؟
بابا گفت: نه، مریض شده خوابیده.
طناب سگ را به درخت توت بستند و آمدند به اتاق. اولدوز عموش را دوست داشت. بیشتر برای این که از ده ننه‌ی خودش می‌آمد.
عمو حال اولدوز را پرسید، اما از ننه‌اش چیزی نگفت. بابا بدش می‌آمد که پهلوی او از زن اولش حرف بزنند.
عمو به بابا گفت: به ادارات بر نمی‌گردی؟
بابا گفت: نه، اجازه گرفتم. وقت هم گذشته.
پس از آن باز صحبت به سگ و کلاغ‌ها کشید. بابا هی بد کلاغ‌ها را می‌گفت. مثلاً می‌گفت که: کلاغ‌ها دزدهای کثیف و ترسویی هستند. می‌آیند دزدی می‌کنند، اما تا کسی را می‌بینند که خم شد سنگی و چیزی بردارد، زودی در می‌روند.
یک ساعت از ظهر گذشته، زن بابا آمد. سگ اول غرید، بعد که عمو از پنجره سرش داد زد، صدایش را برید.
زن بابا از عمو رو می‌گرفت. عمو هم پهلوی او سرش را پایین می‌انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی‌کرد. اولدوز خاموش نشسته بود. به عمو زل زده بود. ناگهان گفت: عمو، نمی‌توانی سگت را هم با خودت ببری؟
بابا یکه خورد. عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید: برای چه ببرمش؟
زبان اولدوز به تته پته افتاد. نمی‌دانست چه بگوید. آخرش گفت: من... من می‌ترسم.
بابا گفت: ول کن بچه. ادا در نیار!
عمو گفت: نترس جانم، سگ خوبی است. می‌گویم تو را گاز نمی‌گیرد.
بابا گفت: ولش کن! زبان آدم سرش نمی‌شود. خودش بدتر از سگ

همه را گاز می‌گیرد. بی‌خود و بی‌جهت هم طرف کلاغ‌های دله دزد را می‌گیرد. هیچ معلوم نیست از این حیوان‌های کثیف چه خوبی دیده. اولدوز دیگر چیزی نگفت. لحاف را سرش کشید و خوابید. وقتی بیدار شد، دید که عمو گذاشته رفته، سگ توی حیاط عوعو می‌کند و کلاغ‌ها را می‌تاراند.

از آن روز به بعد خانه قُرق شد. هیچ کلاغی نمی‌توانست پایین بیاید. حتی اولدوز با ترس و لرز به حیاط می‌رفت. یک دفعه هم تکه‌ای گوشت گوسفند برای آقا کلاغه می‌برد که سگ سیاه از دستش قاپید و خورد، اولدوز جیغ کشید و تو دوید.

*** روزهای پریشانی و نگرانی، گرسنگی و ترس**

اولدوز از رختخواب درآمد. زخم پریشانی زن بابا زود خوب شد، اما زخم سر اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد. رفتار زن بابا دوباره عوض شده بود. بدتر از پیش سر اولدوز داد می‌زد. جای دندان‌های اولدوز تو گوشت رانش معلوم بود.

وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود. همیشه گرسنگی می‌کشید. اولدوز هر چه می‌کوشید نمی‌توانست آب و غذای او را سر وقت بدهد. سگ سیاه چهار چشمی همه جا را می‌پایید. به هر صدای ناآشنایی پارس می‌کرد. تنها امید اولدوز و آقا کلاغه، یاشار بود. اگر یاشار کمکشان می‌کرد، کارها درست می‌شد. اما نمی‌دانستند چه جوری او را خبر کنند. اولدوز از ترس سگ، پشت بام هم نمی‌رفت. یعنی نمی‌توانست برود. سگ سیاه مجال نمی‌داد. سر و صدای او را می‌انداخت. ممکن بود گاز هم بگیرد. همیشه حیاط را گشت می‌زد و بو می‌کشید.

ننه‌ی یاشار گاه‌گاهی به خانه‌ی آنها می‌آمد. اما نمی‌شد چیزی بهش گفت. از کجا معلوم که او هم دست راست زن باباش نباشد؟ به آدم‌های این دور و زمانه نمی‌توان زود اطمینان کرد. تازه، زن بابا هیچ‌وقت او را با کسی تنها نمی‌گذاشت.

روزها پشت سر هم گذشتند، پنج روز با پریشانی و نگرانی گذشت، یک روز فرصت ماند. اولدوز می‌دانست که باید همین امروز آقا کلاغه را پرواز بدهد. اگر نه، خواهد مرد. اما چه جوری باید پرواز بدهد؟ نمی‌دانست.

آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند. همان روز زن بابا می‌خواست به عروسی برود. اولدوز گفت: مامان، من از سگ می‌ترسم. تنهایی نمی‌توانم تو خانه بمانم.

زن بابا اخم کرد و دست او را گرفت و برد سپرد دست ننه‌ی یاشار. اولدوز از ته دل شاد بود. یاشار را در خانه ندید. از ننه‌اش پرسید: پس یاشار کجاست؟

ننه گفت: رفته مدرسه، جانم. آخر از دیروز مدرسه‌ها باز شده. اولدوز نشست و منتظر یاشار شد.

*** نقشه برای آزاد کردن آقا کلاغه**

ظهر شد، یاشار دوان دوان آمد. تا اولدوز را دید، سرخ شد و سلام کرد. اولدوز جواب سلامش را داد. یاشار خواهر شیرخواری هم داشت. ننه‌اش او را شیر می‌داد که بخواباند. اولدوز و یاشار رفتند به حیاط.

اولدوز آرام و غمگین گفت: یاشار می‌دانی چه شده؟
یاشار گفت: نه.

اولدوز گفت: آقا کلاغه دارد می‌میرد؟

یاشار گفت: کدام آقا کلاغه؟

اولدوز گفت: آقا کلاغه‌ی من دیگر!

یاشار گفت: مگر تو کلاغ هم داشتی؟

اولدوز گفت: آره، داشتم. حالا چه کار کنیم؟

یاشار با هیجان پرسید: از کجا گيرت آمده؟

اولدوز گفت: بعد می‌گویم، حالا می‌گویی چه کار کنیم؟

یاشار گفت: از گرسنگی می‌میرد؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: زخمی شده؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: آخر پس چرا می‌میرد؟

اولدوز گفت: نمی‌تواند بپرد. کلاغ اگر نتواند بپرد، حتماً می‌میرد.

یاشار گفت: بده من یادش بدهم.

اولدوز گفت: زیر پلکان قایم‌ش کرده‌ام.

یاشار گفت: زن بابات خبر دارد؟

اولدوز گفت: اگر بو ببرد، می‌کشدش.

یاشار گفت: باید کلکی جور کنیم.

اولدوز گفت: اول باید کلک سگه را بکنیم. مگر صدایش را نمی‌شنوی؟

یاشار گفت: چرا، می‌شنوم. سگه نمی‌گذارد آقا کلاغه را در بپریم. یکی

دو روز مهلت بده، من فکر بکنم، نقشه بکشم، کارش را بکنم.

اولدوز گفت: فرصت نداریم. باید همین امروز آقا کلاغه را در بپریم.

اگر نه، می‌میرد. ننه کلاغه به خودم گفته بود.

یاشار به هیجان آمده بود. حس می‌کرد که کارهای پر جنب و جوشی

در پیش است. با عجله پرسید: ننه کلاغه دیگر کیست؟

اولدوز گفت: ننه‌ی آقا کلاغه است. اینها را بعد می‌گویم. حالا باید

کاری بکنیم که آقا کلاغه نمیرد.

یاشار گفت: بعد از ظهر من به مدرسه نمی‌روم، دزدکی می‌رویم و آقا

کلاغه را می‌آریم.

ناهار، نان و پنیر و سبزی خوردند. بعد از نهار، دده‌ی یاشار رفت

سرکارش. ننه‌اش با بچه‌ی شیرخوارشان خوابید.

یاشار گفت: من و اولدوز نمی‌خواهیم. من باید به درس و مشقم برسم.

یاشار گه‌گاهی از این دروغ‌ها سرهم می‌کرد که ننه‌اش او را تنها

بگذارد.

قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان

کمی بعد، هر دو بیرون آمدند. از پلکان رفتند پشت بام. نگاهی به اینور و آنور کردند، دیدند سگ سیاه را ول داده‌اند، آمده لم داده به در خانه‌ی آقا کلاغه و خوابیده.

یاشار گفت: من می‌روم پایین، کلاغه را می‌آرم.

اولدوز گفت: مگر نمی‌بینی سگه خوابیده دم در؟

یاشار گفت: راست می‌گویی. بیچاره آقا کلاغه، ببینی چه حالی دارد!

اولدوز گفت: فکر نمی‌کنم زیاد بترسد. کلاغ پردلی است.

یاشار گفت: حالا چه کار بکنیم؟

اولدوز گفت: فکر بکنیم، دنبال چاره بگردیم.

یاشار گفت: الآن فکری می‌کنم. الآن نقشه‌ای می‌کشم...

خُم سرکه‌ی زن بابا در یک گوشه‌ی بام جا گرفته بود. زن بابا دور خم

سنگ چیده بود که نیفتد. چشم یاشار به سنگ‌ها افتاد. یکهو گفت: بیا سگه را بکشیم.

اولدوز یکه خورد، گفت: بکشیم؟

یاشار گفت: آره. اگر بکشیم برای همیشه از دستش خلاص می‌شوی.

اولدوز گفت: من می‌ترسم.

یاشار گفت: من می‌کشمش.

اولدوز گفت: گناه نیست؟

یاشار گفت: گناه؟ من نمی‌دانم گناه چیست؟ اما مثل این که راه دیگری

نیست. ما که به کسی بدی نمی‌کنیم گناه باشد.

اولدوز گفت: سگ مال عمومی است.

یاشار گفت: باشد. عموت چرا سگش را آورده بسته اینجا که تو را

بترساند و آقا کلاغه را زندانی کند، ها؟

اولدوز جوابی نداشت بدهد. یاشار پاورچین پاورچین رفت سنگ

بزرگی برداشت و آورد، به اولدوز گفت: تو خانه کسی هست؟

اولدوز گفت: مامان رفته عروسی. بابا زانمی دانم. من دلم به حال سگ می‌سوزد.

یاشار گفت: خیال می‌کنی من از سگ‌کُشی خوشم می‌آید؟ راه دیگری نداریم.

بعد یک پله پایین رفت، رسید بالای سر سگ. آن وقت سنگ را بالا برد و یکهو آورد پایین، ول داد. سنگ افتاد روی سر سگ. سگ زوزه‌ی خفه‌ای کشید و شروع کرد به دست و پا زدن. ناگهان صدای بابای اولدوز به گوش رسید. اینها خود را عقب کشیدند. بابا بیرون آمد و دید سگ دارد جان می‌دهد.

یاشار بیخ گوش اولدوز گفت: بیا در برویم. حالا بابات سنگ را می‌بیند و می‌آید پشت بام.

اولدوز گفت: کلاغه را ول کنیم؟

یاشار گفت: بعد من می‌آیم به سراغش.

هر دو یواشکی پایین آمدند و رفتند در اتاق نشستند. کتاب‌های یاشار را ریختند جلوشان، طوری که هر کس می‌دید خیال می‌کرد که درس حاضر می‌کنند. اما دلشان تاپ تاپ می‌زد. رنگشان هم کمی پریده بود. صدای پای بابا پشت بام شنیده شد. بعد صدایی نیامد. یاشار به تنهایی رفت پشت بام. بابای اولدوز لباس پوشیده بود و ایستاده بود کنار لاشه‌ی سگ. بعدش گذاشت رفت به کوچه.

یاشار یادش آمد که روزی سنگ پرانده بود، شیشه‌ی خانه‌ی اولدوز را شکسته بود، بابای اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه، آجان آورده بود و قشقرق راه انداخته بود. با این فکرها تندی پایین رفت. اول، آقا کلاغه را در آورد گفت: من یاشار هستم. سگه را کشتیم که تو آزاد بشوی.

آقا کلاغه له‌له می‌زد: گفت: تشکر می‌کنم. اما دیگر وقت گذشته.

یاشار گفت: چرا؟

آقا کلاغه گفت: قرار ننه‌ام تا ظهر امروز بود. از آن گذشته، من آن قدر گرسنگی کشیده‌ام که نا ندارم پرواز کنم. یاشار غمگین شد. کم مانده بود گریه کند. گفت: حالا نمی‌آیی من پرواز یادت بدهم؟

آقا کلاغه گفت: گفتم وقت گذشته. به اولدوز بگو چند تا از پرهای مرا بکند، نگه بدارد. بالاخره هر طوری شده کلاغ‌ها به سراغ من و شما می‌آیند.

آقا کلاغه این را گفت، منقارش را بست و تنش سرد شد. یاشار گریه کرد. ناگهان فکری به نظرش رسید. چشم‌هایش از شیطنت درخشید. لبخندی زد و جنازه‌ی آقا کلاغه را خواباند روی پلکان، سنگ را برداشت برد گذاشت وسط آشپزخانه، لاشه‌ی سگ را انداخت پای درخت توت، یک سطل آب آورد، خون دریچه و پای پلکان را شست، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق. آن وقت آقا کلاغه را برداشت و در رفت پشت‌بام. یادش آمد که باید جاپایی از خودشان نگذارد. این جوری هم کرد.

اولدوز خیلی غمگین شد. گریه هم کرد. اما دیگر کاری بود که شده بود و چاره‌ای نداشت. یاشار او را دلداری داد و گفت: اگر می‌خواهی کار بدتر نشود، باید صدات را در نیاری تا کسی بو نبرد. بلایی به سرشان بیاید که خودشان حظ کنند. امروز چیزهایی از آموزگار یاد گرفته‌ام و می‌خواهم بابا و زن بابا را آنقدر بترسانم که حتی از سایه‌ی خودشان هم رم کنند. بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود، به اولدوز گفت. حال اولدوز کمی جا آمد. چند تا از پرهای آقا کلاغه را کند و گذاشت تو جیبش. یاشار جنازه را برد در جایی پنهان کرد که بعد دفن کنند. ننه‌ی یاشار بچهاش را بغل کرده بود و خوابیده بود.

*** بچه‌های عاقل،**

پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند.

بچه‌ها منتظر نشسته بودند. ناگهان سروصدا بلند شد. بابای اولدوز

داد و فریاد می‌کرد. صداهای دیگری هم بود: ننه ی یاشار از خواب بیدار شد و دوید به حیاط. بعد برگشت چادر به سر کرد و رفت پشت بام. بابای اولدوز مثل دیوانه‌ها شده بود. هی بر سرش می‌زد و فریاد می‌کرد: وای، وای!... بیچاره شدم!... تو خانه‌ام «از ما بهتران» راه باز کرده‌اند!... من دیگر نمی‌توانم اینجا بند شوم!... «از ما بهتران» تو خانه‌ام راه باز کرده‌اند!... به دادم برسید!...

آجان و چند تا مرد دیگر دورش را گرفته بودند و می‌خواستند آرامش کنند. بابای اولدوز لاشه‌ی سگ را نشان می‌داد و داد می‌زد: نگاه کنید، این را که آورده انداخته اینجا؟!... سنگ را که برداشته برده؟!... خون‌ها را که شسته؟!... «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده‌اند!... اول آمدند سگه راکشتند... بعد... وای!... وای!

اولدوز و یاشار پای پلکان ایستاده بودند، گوش می‌کردند. ننه‌ی یاشار نمی‌گذاشت بروند پشت بام. به یکدیگر چشمک می‌زدند و تو دل به نادانی بابا و آدم‌های دیگر می‌خندیدند. خوشحال بودند که این همه آدم‌های زود باور را دست انداخته‌اند.

بابا را کشان کشان به اتاق بردند. اما ناگهان فریاد ترس همه‌شان بلند شد: وای، پناه بر خدا!... از ما بهتران!...

بابا دوباره به حیاط دوید و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به داد زدن و اینور و آنور رفتن. سطل وارونه همه را به وحشت انداخته بود.

پیرمردی گفت: «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده‌اند. خانه را بگردید. یک نفر برود دنبال جن‌گیر. یک نفر برود دعانویس بیارد. بابا داد زد: کمک کنید!... خانه خراب شدم!...

یک نفر رفت دنبال «سید قلی جن‌گیر». یک نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی دعانویس». پیرزنی دوید از خانه‌اش یک «بسم‌الله» آورد که جن‌ها را فراری بدهد. «بسم‌الله» با خط تودرتویی، بزرگ نوشته شده بود و توی قاب کهنه‌ای جا داشت. دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم‌الله گویان

به جست و جوی سوراخ سنبه‌ی خانه پرداختند. ناگهان وسط آشپزخانه چشمشان به سنگ بزرگی افتاد که آغشته به خون بود. ترسان ترسان سنگ را برداشتند و آوردند به حیاط. بابا تا سنگ را دید، باز فریادکشید: وای، وای!... این سنگ آنجا چه کار می‌کرد؟... که این را برده گذاشته آنجا؟... «از ما بهتران» با من درافتاده‌اند... می‌خواهند اذیتم کنند... وای!... آخر من چه گناهی کرده‌ام؟...

اولدوز و یاشار پای دیوار ایستاده بودند. این حرف‌ها را که شنیدند، خنده‌شان گرفت. فوری تپیدند توی اتاق که آدم‌های پشت‌بام نبینندشان. یاشار گفت: حالا بگذار زن بابات بیاید، ببین چه خاکی برسرش خواهد کرد. عروسی برایش زهر خواهد شد.

آن وقت هر دو از ته دل خندیدند. یاشار دستش را گذاشت روی دهان اولدوز که صدایش را کسی نشنود.

معلوم نبود چه کسی زن بابا را خبر کرده بود که با عجله خود را به خانه رساند. تا شوهرش را دید، غش کرد و افتاد وسط حیاط. زن‌ها او را کشان کشان بردند به خانه‌ی همسایه‌ی دست راستی. پیرزن می‌گفت: اول باید جن‌گیر و دعانویس بیایند، جن‌ها را بیرون کنند، بعد زن حامله بتواند تو برود.

خلاصه، در دسر نباشد، پس از نیم‌ساعتی جن‌گیر و دعانویس رسیدند. جن‌گیر طشتی را وارونه جلوش گذاشت، حرف‌های عجیب و غریبی گفت، آینه خواست، صداهای عجیب و غریبی از خودش و از زیر طشت درآورد و آخرش گفت: ای «از ما بهتران»، شما را قسم می‌دهم به پادشاه «از ما بهتران»، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید، او را اذیت نکنید!

بعد گوش به زنگ زل زد به آینه و به بابای اولدوز گفت: امروز دشت نکرده‌اند، پنجاه تومن بده، راهشان بیندازم بروند.

پدر اولدوز چانه زد و سی تومان داد. جن‌گیر پول را گرفت، دستش را

برد زیر طشت و در آورد. آن وقت دوباره گفت: «ای از ما بهتران» از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید. او را اذیت نکنید! شما را به پادشاه «از ما بهتران» قسم می‌دهم!

کمی بعد، پا شد و خندان خندان به بابا گفت: خوشبختانه دست از سرت برداشتند و زود رفتند. دیگر بر نمی‌گردند، به شرطی که مرا راضی کنی.

بابا نفسی به راحت کشید، سی تومان دیگر به جن گیر داد و راهش انداخت. نوبت دعانویس شد. با خط کج و معوج، با مرکب سیاه و نارنجی چیزهایی نوشت، هر تکه کاغذ را در گوشه‌ای قایم کرد، بیست تومان گرفت و رفت.

زن بابا را آوردند. کسی نمی‌دانست که آجان کی گذاشته و رفته. شب که شد، ننه‌ی یاشار اولدوز را به خانه‌شان برد. بابا و زنش آنقدر دستپاچه و ترسیده بودند که تا آن وقت به فکر اولدوز نیفتاده بودند.

* برف، سرما، بیکاری و انتظار

پاییز رسید، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد، برف و سرما از حد گذشت. عموی اولدوز به سراغ سگش آمد، دست خالی و عصبانی برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد.

ترس زن بابا هنوز نریخته بود. در و دیوار آشپزخانه پر بود از دعانامه‌های چاپی و خطی. شب‌ها می‌ترسید به تنهایی بیرون برود. اولدوز را همراه می‌برد. اولدوز یک ذره ترس نداشت. تنها بیرون می‌رفت و تو دل به زن بابا می‌خندید. پره‌های آقا کلاغه را توی قوطی رادیو قایم کرده بود. یاشار را خیلی کم می‌دید. یاشار جنازه‌ی آقا کلاغه را در جای خوبی دفن کرده بود. مرتب به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند. اما گاه‌گاهی سر مداد گم کردن با ننه‌اش دعوا می‌کرد. یاشار اغلب مدادش را گم می‌کرد و ننه‌اش عصبانی می‌شد و می‌گفت: تو عین خیالت نیست،

ددهات با هزار مکافات پول این مدادها را به دست می‌آورد.
شکم زن بابا خیلی جلو آمده بود. زن‌های همسایه بهش می‌گفتند:
یکی دو هفته‌ی دیگر می‌زایی.
زن بابا جواب می‌داد: شاید زودتر.
زنهای همسایه می‌گفتند: این دفعه انشاءالله زنده می‌ماند.
زن بابا می‌گفت: انشاءالله! نذر و نیاز بکنم حتماً زنده می‌ماند.
ددهی یاشار اغلب بیکار بود. به عملگی نمی‌رفت. برف آن قدر
می‌بارید که صبح پا می‌شدی، می‌دیدی پنجره‌ها را تا نصف برف گرفته.
سوز سرما گنجشک‌ها را خشک می‌کرد و مثل برگ پاییزی بر زمین
می‌ریخت.

یک روز صبح بابا دید که دو تا کلاغ نشسته‌اند لب بام. دگنکی
برداشت، حمله کرد، زد هر دوشان افتادند. اما وقتی دستشان زد معلوم
شد از سرما خشک شده‌اند. اولدوز خیلی اندوهگین شد. یاشار خیرش را
چند روز بعد از ننه‌اش شنید. پیش خود گفت: نکند دنبال آقا کلاغه آمده
باشند! حیوانکی‌ها!

ننه‌ی یاشار هر روز صبح می‌آمد به زن بابا کمک کند. ظرف‌ها را
می‌شست، خانه را نظافت می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر هم می‌رفت به
خانه‌ی خودش. کلفت روز بود. اولدوز او را دوست داشت. زن بدی به
نظر نمی‌رسید گاهی زن بابا می‌رفت و اولدوز می‌توانست با او چند کلمه
حرف بزند، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد. همسایه‌های
دیگر هم رفت و آمد می‌کردند، اما اولدوز ننه‌ی یاشار را بیشتر از همه
دوست داشت. با وجود این پیش او هم چیزی بروز نمی‌داد. تنهای تنها
انتظار کلاغ‌ها را می‌کشید. یقین داشت که آنها روزی خواهند آمد.

بابا مثل همیشه می‌رفت به اداره‌اش و برمی‌گشت به خانه‌اش. یک
شب به زن بابا گفت: من دلم بچه می‌خواهد. اگر این دفعه بچه‌ات زنده
بماند و پا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می‌فرستم که تو راحت بشوی.

اما اگر بچه‌ات باز هم مرده به دنیا بیاید، دیگر نمی‌توانم اولدوز را از خودم دور کنم.

زن بابا امیدوار بود که بچه‌اش زنده به دنیا خواهد آمد. برای این که نذر و نیاز فراوان کرده بود. اولدوز به این بچه‌ی نزاده حسودی می‌کرد. دلش می‌خواست که مرده به دنیا بیاید.

*** نذر و نیاز جلو مرگ را نمی‌گیرد،**

یادی از ننه کلاغه

آخر سر زن بابا زایید.

بچه زنده بود. جادو جنبل کردند، نذر و نیاز کردند، دعا و طلسم گرفتند، «نظر قربانی» گرفتند، شمع و روضه‌ی علی اصغر و چه و چه نذر کردند. برای چه؟ برای این که بچه نمیرد. اما سر هفته بچه پای مرگ رفت. دکتر آوردند، گفت: توی شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختی می‌تواند زنده بماند. من نمی‌توانم کاری بکنم. فرداش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه سخت مریض شد. شب و روز می‌گفت: بچه‌ام را «از ما بهتران» خفه کردند. هنوز دست از سر ما برنداشته‌اند. یکی هم، چشم حسود کور، حسودی کردند و بچه‌ام را کشتند.

ننه‌ی یاشار تمام روز پهلوی زن بابا می‌ماند. یاشار گاهی برای ناهار پیش ننه‌اش می‌آمد و چند کلمه‌ای با اولدوز صحبت می‌کرد. از کلاغ‌ها خبری نبود. فقط گاه گاهی کلاغ تنهایی از آسمان می‌گذشت و یا صدای قارقاری به گوش می‌رسید و زود خفه می‌شد. درخت‌های تبریزی لخت و خالی مانده بود. اولدوز یاد ننه کلاغه می‌افتاد که چه جوری روی شاخه‌های نازک می‌نشست، قارقاری می‌کرد، تکان تکان می‌خورد، ناگهان پرمی‌کشید و می‌رفت.

*** زمستان سخت می‌گذرد.**

زمستان سخت می‌گذشت، خیلی سخت. به زودی برف وسط حیات

تلنبار شد به بلندی دیوارها. نفت و زغال نایاب شد. به سه برابر قیمت هم پیدا نشد. دده‌ی یاشار همیشه بیکار بود. ننه‌اش برای کار کردن و رخت‌شویی به خانه‌های دیگر هم می‌رفت. گاهی خبرهای باورنکردنی می‌آورد. مثلاً می‌گفت: دیشب خانواده‌ی فقیری از سرما خشک شده‌اند. یک روز صبح هم گریه‌کنان آمد و به زن بابا گفت: شب بچه‌ام زیر کرسی خشک شده و مرده.

یاشار خیلی پژمرده شد. فکر مرگ خواهر کوچکش او را دیوانه می‌کرد. پیش اولدوز گریه کرد و گفت: کم مانده بود من هم از سرما خشک بشوم. آخر زیر کرسی ما اغلب خالی است، سرد است. زغال ندارد.

اولدوز اشک‌های او را پاک کرد و گفت: گریه نکن یاشار. اگر نه، من هم گریه‌ام می‌گیرد.

یاشار گریه‌اش را برید و گفت: صبح دده‌ام به ننه‌ام می‌گفت که تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانی‌ها زغال نداشته باشند. اولدوز گفت: دده‌ات کار می‌کند؟

یاشار گفت: نه. همه‌اش می‌نشیند تو خانه فکر می‌کند. گاهی هم می‌رود برف‌روبی.

اولدوز گفت: چرا نمی‌رود کار پیدا کند؟

یاشار گفت: می‌گوید که کار نیست.

اولدوز گفت: چرا کار نیست؟ یاشار چیزی نگفت.

* بوی بهار

به هر جان‌کنندی بود، عید نوروز رسید و گذشت. هوا ملایم شد. برف سبک‌تر شد. بهار خودی نشان داد و آب‌ها را جاری کرد. سبزه دمید. گل فراوان شد. زمستان خیلی‌ها را از پا درآورده بود. خیلی‌ها هم با سرسختی زنده مانده بودند.

ننه‌ی یاشار کرسی سرد و خالی‌شان را برچید. پنجره را باز کرد.

دده‌ی یاشار همراه ده بیست نفر دیگر رفت به تهران. رفت که در کوره‌های آجرپزی کار کند. در خانه یاشار و ننه‌اش تنها ماندند. مثل سال‌های دیگر.

زن بابا تازگی‌ها خوب شده بود. چشم دیدن اولدوز را نداشت. اولدوز بیشتر وقت‌ها در خانه‌ی یاشار بود. زن بابا هم دیگر چیزی نمی‌گفت. بابا به اولدوز محبت می‌کرد. اما اولدوز از او هم بدش می‌آمد. بابا می‌گفت: امسال می‌فرستمت به مدرسه.

* چه کسی زبان کلاغ‌ها را بلد است؟

ماه خرداد رسید. یاشار سرگرم گذراندن امتحان‌های آخر سال بود. یک روز به اولدوز گفت: دیروز دو تا کلاغ دیدم که دور و بر مدرسه می‌پلکیدند.

اولدوز از جا جست و گفت: خوب، بعدش؟

یاشار گفت: بعدش من رفتم به کلاس. امتحان حساب داشتیم. وقتی بیرون آمدم، دیدم نیستند.

اولدوز یواش نشست سر جاش. یاشار گفت: غصه نخور، اگر کلاغ‌های ما بوده باشند، بر می‌گردند.

اولدوز گفت: حرف زدید؟

یاشار گفت: فرصت نشد. تازه، من که زبان کلاغ‌ها را بلد نیستم.

اولدوز گفت: حتماً بلدی.

یاشار گفت: تو از کجا می‌دانی؟

اولدوز گفت: برای این که مهربان هستی، برای این که دل پاکی داری، برای این که همه چیز را برای خودت نمی‌خواهی، برای این که مثل زن بابا نیستی.

یاشار گفت: اینها را از کجا یاد گرفته‌ای؟

اولدوز گفت: همه‌ی بچه‌های خوب زبان کلاغ‌ها را بلدند. ننه کلاغه می‌گفت. من که از خودم در نمی‌آرم.

یاشار از این خبر شاد شد. از خوشحالی دست اولدوز را وسط دو دستش گرفت و فشرد و گفت: هیچ نمی‌دانم چه طور شد که آن روز توانستم با «آقا کلاغه» حرف بزنم. هیچ یادم نیست.

✱ بازگشت کلاغ‌ها

دو سه روزی گذشت. تابستان نزدیک می‌شد. هوا گرم می‌شد. بزرگ‌ترها باز بعد از ظهرها هوس خواب می‌کردند. ناهار را که می‌خوردند، می‌خوابیدند. بچه‌ها را هم زورکی می‌خواباندند.

یک روز یاشار آخرین امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی‌گشت. کمی پایین‌تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند. زیر درخت توت صدایی اسم یاشار را گفت. وقت ظهر بود. یاشار برگشت، دوروبرش را نگاه کرد، کسی را ندید. کوچه خلوت بود. خواست راه بیفتد که دوباره از پشت سر صدایش کردند: یاشار!

یاشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی درخت توت نشسته بودند، لبخند می‌زدند. دل یاشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفت: کلاغ‌ها شما مرا از کجا می‌شناسید؟

یکی از کلاغ‌ها با صدای نازکش گفت: آقا یاشار، تو دوست اولدوز نیستی؟

یاشار گفت: چرا، هستم.

کلاغ دیگر با صدای کلفتش گفت: درست است که ننه‌ی ما خود تو را ندیده بود، اما نشانی‌ها را اولدوز بهش گفته بود. خیلی وقت است که مدرسه‌ها را می‌گردیم پیدات کنیم. نمی‌خواستیم اول اولدوز را ببینیم. «ننه بزرگمان» سفارش کرده بود. حال اولدوز چه طور است؟

یاشار گفت: می‌ترسد که شما فراموشش کرده باشید، آقا کلاغه.

کلاغ صدا کلفت گفت: ببخشید، ما خودمان را نشناسانیدیم. من برادر همان «آقا کلاغه» هستم که پیش شما بود و بعدش مرد، این هم خواهر من است. بهش بگویید دوشیزه کلاغه.

دوشیزه کلاغه گفت: البته ما یک برادر دیگر هم داشتیم که سرمای زمستان خشکش کرد، مرد. دده‌مان هم غصه‌ی ننه‌مان را کرد، مرد. یاشار گفت: شما سر سلامت باشید.

کلاغ‌ها گفتند: تشکر می‌کنیم.

یاشار فکری کرد و گفت: خوب نیست اینجا صحبت کنیم، برویم خانه‌ی ما. کسی خانه نیست.

کلاغ‌ها قبول کردند. یاشار راه افتاد. کلاغ‌ها هم بالای سر او به پرواز درآمدند.

هیچ کس نمی‌تواند بگوید که یاشار چه حالی داشت. خود را آنقدر بزرگ حس می‌کرد که نگو. گاهی به آسمان نگاه می‌کرد، کلاغ‌ها را نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و باز راه می‌افتاد. بالاخره به خانه رسیدند. کلید را از همسایه‌شان گرفت و تو رفت. ننه‌اش ظهرها به خانه نمی‌آمد. کلاغ‌ها پایین آمدند، نشستند روی پلکان.

یاشار گفت: نمی‌خواهید اولدوز را ببینید؟

در همین وقت صدای گریه‌ی اولدوز از آن طرف دیوار بلند شد. هر سه خاموش شدند. بعد دوشیزه کلاغه گفت: حالا نمی‌شود اولدوز را دید. عجله نکنیم.

آقا کلاغه گفت: آره، برویم به شهر کلاغ‌ها خبر بدهیم، بعد می‌آییم می‌بینیم. همین امروز می‌آییم. سلام ما را به اولدوز برسان.

وقتی یاشار تنها ماند، رفت پشت‌بام. هرچه منتظر شد، اولدوز به حیاط نیامد. برگشت. ننه‌اش زیر یخدان نان و پنیر گذاشته بود. ناهارش را خورد، باز رفت پشت‌بام. هوا گرم بود. پیراهنش را درآورد، به پشت دراز کشید. می‌خواست آسمان را خوب نگاه کند. آسمان صاف و آبی بود. چند تا مرغ ته آسمان صاف می‌رفتند. مثل این که سر می‌خوردند، پرنمی‌زدند.

* قرار فرار قرار برای بازگشت

سرسفردی ناهار بود. بابا اولدوز را نشانده بود پهلوی خودش. چشم‌های اولدوز تر بود. هق هق می‌کرد. زن بابا می‌گفت: دلش کتک می‌خواهد. شورش را در آورده.

باباگفت: دخترجان، تو که بچه‌ی حرف شنویی بودی. حرفت چیست؟ اولدوز چیزی نگفت. هق هق کرد. زن بابا گفت: می‌گویدی از تنهایی دق می‌کنم، باید بگذارید بروم با یاشار بازی کنم. ناگهان اولدوز گفت: آره، من دلم همبازی می‌خواهد، از تنهایی دق می‌کنم.

پس از کمی بگو مگو، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه گاه پیش یاشار برود و زود برگردد. اولدوز خیلی شاد شد. بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابیدند. اولدوز پاشد، رفت پشت بام. دلش می‌خواست آنجا بنشیند و منتظر کلاغ‌ها بشود. ناگهان چشمش افتاد به یاشار که شیرین خوابیده بود. آفتاب گرم می‌تابید. اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار. دستش را به موهاش کشید. یاشار چشم‌هاش را باز کرد. خندید. اولدوز هم خندید. یاشار پا شد نشست. پیرهنش را تنش کرد و گفت: اولدوز، می‌دانی خواب چه را می‌دیدم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: خواب می‌دیدم که دست همدیگر را گرفته‌ایم، روی ابرها نشسته‌ایم، می‌رویم به عروسی دوشیزه کلاغه، کلاغ‌های دیگر هم دنبلمان می‌آیند.

اولدوز کمی سرخ شد. بعد گفت: دوشیزه کلاغه دیگر کیست؟

یاشار گفت: بهت نگفتم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: کلاغ‌ها را دیدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کی؟

یاشار گفت: وقتی از مدرسه برمی‌گشتم. خواهر و برادر «آقا کلاغه» بودند. قرار است حالا بیایند.

اولدوز گفت: پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه‌ی خودمان است؟
یاشار گفت: آره.

اولدوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

یاشار گفت: می‌گفتند که از غصه‌ی زنش مرد.

در همین وقت دو کلاغ از پشت درخت‌ها پیدا شدند. آمدند و آمدند پشت بام رسیدند. به زمین نشستند. سلام کردند. اولدوز یکی یکی شان را گرفت و ماچ کرد گذاشت توی دامنش. پس از احوال‌پرسی و آشنایی، آقا کلاغه گفت: اولدوز، کلاغ‌ها همه می‌گویند تو باید بیایی پیش ما.

اولدوز گفت: یعنی از این خانه فرار کنم؟

آقا کلاغه گفت: آره باید فرار کنی بیایی پیش ما. اگر اینجا بمانی، دق می‌کنی و می‌میری. ما می‌دانیم که زن بابا خیلی اذیتت می‌کند.

اولدوز گفت: چه جوری می‌توانم فرار کنم؟ بابا و زن بابا نمی‌گذارند. عمو هم، از وقتی سگش کشته شد، پاش را به خانه‌ی ما نمی‌گذارد.
دوشیزه کلاغه گفت: اگر تو بخواهی، کلاغ‌ها بلدند تو را چه جوری در ببرند.

یاشار تا این جا چیزی نگفته بود. در این وقت گفت: یعنی برود و دیگر برنگردد؟

دوشیزه کلاغه گفت: این بسته به میل خودش است. تو چه فکر می‌کنی، یاشار؟

یاشار گفت: حرف شما را قبول می‌کنم. اگر این جا بماند از دست می‌رود و کاری هم نمی‌تواند بکند. اما اگر به شهر کلاغ‌ها برود... من نمی‌دانم چه طور می‌شود.

آقا کلاغه گفت: فردا می‌آییم باز هم صحبت می‌کنیم. اولدوز تو هم

فکرهایت را تا فردا بکن...

کلاغ‌ها رفتند. اولدوز گفت: به نظر تو من باید بروم؟
یاشار گفت: آره، برو. اما باز هم برگرد. قول می‌دهی که برگردی؟
اولدوز گفت: قول می‌دهم، یاشار!

*** «ننه بزرگ»، راه و روش فرار را یاد می‌دهد.**

فردا ظهر کلاغ‌ها آمدند. کلاغ پیری هم همراهشان بود. دوشیزه
کلاغه گفت: این هم «ننه بزرگ» است.
ننه بزرگ رفت بغل یاشار و اولدوز، بعد نشست روبه‌رویشان و
گفت: کلاغ‌ها همه خوشحالند که شما را پیدا کردیم. دخترم تعریف شما
را خیلی می‌کرد.

اولدوز گفت: «ننه کلاغه» دختر شما بود؟

ننه بزرگ گفت: آره، کلاغ خوبی بود.

اولدوز آه کشید و گفت: برای خاطر من کشته شد.

ننه بزرگ گفت: کلاغ‌ها یکی دو تا نیستند. با مردن و کشته شدن تمام

نمی‌شوند. اگر یکی بمیرد، دو تا به دنیا می‌آیند.

یاشار گفت: اولدوز می‌خواهد بیاید پیش شما.

ننه بزرگ گفت: چه خوب! پس باید کار را شروع کنیم.

اولدوز گفت: هر وقت دلم خواست می‌توانم برگردم؟

ننه بزرگ گفت: حتماً باید برگردی. ما کلاغ‌ها دوست نداریم که کسی

خانه و زندگی و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده

زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد.

اولدوز گفت: مرا چه جوری می‌برید پیش خودتان؟

ننه بزرگ گفت: پیش از هر چیز تور محکمی لازم است. این را باید

خودتان ببافید.

اولدوز گفت: تور به چه دردمان می‌خورد؟

ننه بزرگ گفت: فایده‌ی اولش این است که کلاغ‌ها یقین می‌کنند که

شما تنبل و بیکاره نیستند و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید. فایده‌ی دوش این است که تو می‌نشینی روی آن و کلاغ‌ها تو را بلند می‌کنند و می‌برند به شهر خودشان...

یاشار وسط حرف دوید و گفت: بیخشید ننه بزرگ ما نخ و پشم از کجا بیاوریم که تور بیاوریم؟

ننه بزرگ گفت: کلاغ‌ها همیشه حاضرند به آدم‌های خوب و کاری خدمت کنند. ما پشم می‌آریم. شما دو تا می‌ریسید و تور می‌بافید.

چند تا سنگ بزرگ پشت بام بود. زن بابا آنها را می‌چید دور خُم سرکه. ننه بزرگ گفت: ما پشم‌ها را می‌آریم جمع می‌کنیم وسط آنها. کمی هم از این جا و آن جا صحبت کردند. بعد کلاغ‌ها رفتند.

اولدوز گفت: یاشار، من هیچ بلد نیستم چه طور نخ بریسم و تور ببافم.

یاشار گفت: من بلدم. از دده‌ام یاد گرفته‌ام.

*** کلاغ‌ها تلاش می‌کنند،
بچه‌ها به جان می‌کوشند،
کارهایش می‌رود.**

مدرسه‌ی یاشار تعطیل شد. حالا دیگر سواد فارسی‌اش بد نبود. می‌توانست نامه‌های دده‌اش را بخواند، معنا کند و به ننه‌اش بگوید. کتاب هم می‌خواند. ننه‌اش باز به رخت‌شویی می‌رفت. دده در کوره‌های آجرپزی تهران کار می‌کرد. کلاغ‌های زیادی به خانه‌ی آنها رفت و آمد می‌کردند. زن بابا گاهی به آسمان نگاه می‌کرد و از زیادی کلاغ‌ها ترس برش می‌داشت. اولدوز چیزی به روی خود نمی‌آورد. زن بابا ناراحت می‌شد و گاهی پیش خود می‌گفت: نکند دختره با کلاغ‌ها سر و سرّی داشته باشد؟ اما ظاهر آرام و مظلوم اولدوز این‌جور چیزی نشان نمی‌داد.

کار نخ ریسی در خانه‌ی یاشار پیش می‌رفت. یاشار سرپا می‌ایستاد

و مثل مردهای بزرگ با دوک نخ می‌رشت. اولدوز نخ‌ها را با دست به هم می‌تابید و نخ‌های کلفت‌تری درست می‌کرد. در حیاط لانه‌ی کوچکی بود که خالی مانده بود. طناب‌ها را آن جا پنهان می‌کردند.

ننه بزرگ گاهی به آنها سر می‌زد و از وضع کار می‌پرسید. یاشار نخ‌های تابیده را نشان می‌داد. ننه بزرگ می‌خندید و می‌گفت: آفرین بچه‌های خوب، آفرین! مبادا کس دیگری بو ببرد که دارید پنهانی کار می‌کنید! چشم و گوشتان باز باشد.

یاشار و اولدوز می‌گفتند: دلت قرص باشد، ننه بزرگ. درست است که سن ما کم است، اما عقلمان زیاد است. اینقدرها هم می‌فهمیم که آدم نباید هر کاری را آشکارا بکند. بعضی کارها را آشکار می‌کنند، بعضی کارها را پنهانی. ننه بزرگ نوک کجش را به خاک می‌کشید و می‌گفت: ازتان خوشم می‌آید. با پدر و مادرهاتان خیلی فرق دارید. آفرین، آفرین! اما هنوز بچه‌اید و پخته نشده‌اید، باید خیلی چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکر کنید.

گاهی هم دوشیزه کلاغه و برادرش می‌آمدند، می‌نشستند پیش آنها و صحبت می‌کردند. از شهر خودشان حرف می‌زدند. از درخت‌های تبریزی حرف می‌زدند. از ابر، از باد، از کوه، از دشت و صحرا و استخر تعریف می‌کردند. اولدوز و یاشار با پنجاه شصت کلاغ دیگر هم آشنا شده بودند. دوشیزه کلاغه می‌گفت: در شهر کلاغ‌ها، بیشتر از یک میلیون کلاغ زندگی می‌کنند. این حرف بچه‌ها را خوشحال می‌کرد. یک میلیون کلاغ یک جا زندگی می‌کنند و هیچ هم دعواشان نمی‌شود. چه خوب!

* همسفر اولدوز

یک روز یاشار و اولدوز نخ می‌رشتند. اولدوز سرش را بلند کرد، دید که یاشار خاموش و بی‌حرکت ایستاده او را نگاه می‌کند. گفت: چرا این جور نگاه می‌کنی، یاشار چه شده؟

یاشار گفت: داشت‌م فکر می‌کردم.

اولدوز گفت: چه فکری؟

یاشار گفت: ای، همین جور.

اولدوز گفت: باید به من بگویی.

یاشار گفت: خوب، می‌گویم. داشت‌م فکر می‌کردم که اگر تو از این جا

بروی، من از تنهایی دق می‌کنم.

اولدوز گفت: من هم دیروز فکر می‌کردم که کاش دو تایی سفر

می‌کردیم. تنها مسافرت کردن لذت زیادی ندارد.

یاشار گفت: پس تو می‌خواهی من هم همراهت بیایم؟

اولدوز گفت: من از ته دل می‌خواهم. باید به ننه بزرگ بگوییم.

یاشار گفت: من خودم می‌گویم.

روز بعد ننه بزرگ آمد. یاشار گفت: ننه بزرگ، من هم می‌توانم همراه

اولدوز بیایم پیش شما؟

ننه بزرگ گفت: می‌توانی بیایی، اما دلت به حال ننه‌ات نمی‌سوزد؟

او که ننه‌ی بدی نیست، بگذاری و فرار کنی؟

یاشار گفت: فکر این را کرده‌ام. یک روز پیش از حرکت بهش می‌گویم.

ننه بزرگ گفت: اگر قبول بکند، عیب ندارد، تو را هم می‌بریم.

اولدوز و یاشار سر شوق آمدند و تند به کار پرداختند.

*** دزدان ماهی، دزدان پشم، دعا‌های بی‌اثر**

یاشار از امتحان قبول شد. روزی که کارنامه‌اش را به خانه آورد، نامه‌ای

هم به دده‌اش نوشت. اولدوز و یاشار اغلب با هم بودند. زن بابا کمتر

اذیتشان می‌کرد. راستش، می‌خواست اولدوز را از جلو چشمش دور کند.

از این گذشته، همیشه نگران کلاغ‌ها بود. کلاغ‌ها زیاد رفت و آمد

می‌کردند و او را نگران می‌کردند. می‌ترسید که آخرش بلایی به سرش

بیاید. بابا هم ناراحت بود. به خصوص که روزی سر حوض رفت و دید

ماهی‌ها نیستند. دو ماهی را دوشیزه کلاغه و برادرش خورده بودند،

یکی را ننه بزرگ و بقیه را کلاغ‌های دیگر. زن بابا و بابا هر جا کلاغی می‌دیدند، بهش فحش می‌گفتند و سنگ می‌پرانند.

روزی بابا کشمش خریده، آورده بود که زن بابا سرکه بیندازد. زن بابا خُم را برداشت برد پشت بام. سنگ‌ها را اینور و آنور کرد. ناگهان مقدار زیادی پشم پیدا شد. پشم‌ها را برداشت آورد پیش شوهرش و گفت: می‌بینی؟ «از ما بهتران» ما را دست انداخته‌اند. هنوز دست از سرمان برنداشته‌اند. اینها را چه کسی جمع کرده وسط سنگ‌ها؟ بابا گفت: باید جلوشان را گرفت.

زن بابا گفت: فردا می‌روم پیش دعا نویس، دعای خوبی ازش می‌گیرم که «از ما بهتران» را بترساند، فرار کنند.

فردا اولدوز یاشار را دید. حرف‌های آنها را بهش گفت. یاشار خندید و گفت: باید پشم‌ها را بدزدیم. اگر نه کارمان چند روزی تعطیل می‌شود. اولدوز پشم‌ها را دزدید. آوردند گذاشتند تو لانه‌ی خالی سگ. یاشار نگاه کرد دید که پشم به قدر کافی جمع شده است. به کلاغ‌ها خبر دادند که دیگر پشم نیاورند. زن بابا رفت پیش دعانویس و دعای خوبی گرفت. اما وقتی دید که پشم‌ها را برده‌اند، دلهره‌اش بیشتر از پیش شد.

*** یاشار از ننه‌اش اجازه می‌گیرد،**

قضیه‌ی سگ زبان فهم

بچه‌ها، از آن روز به بعد شروع کردند به تور بافتن. اول طناب‌های کلفتی درست کردند، بعد به گره زدن پرداختند.

ننه‌ی یاشار بند رخت درازی داشت. این بند رخت چند رشته سیم بود که به هم پیچیده بودند. یاشار می‌خواست بند رخت را از ننه‌اش بگیرد و لای طناب‌ها بگذارد که تور محکم‌تر شود.

یک شب سر شام به ننه‌اش گفت: ننه، اگر من چند روزی مسافرت کنم، خیلی غصه‌ات می‌شود؟

ننه‌اش فکر کرد که یاشار شوخی می‌کند.

یاشار دوباره پرسید: ننه، اجازه می‌دهی من چند روزی به مسافرت بروم؟ قول می‌دهم که زود برگردم.

ننه‌اش گفت: اول باید بگویی که پولش را از کجا بیاریم؟

یاشار گفت: پول لازم ندارم.

ننه‌اش گفت: خوب با که می‌روی؟

یاشار گفت: حالا نمی‌توانم بگویم، وقت رفتن می‌دانی.

ننه‌اش گفت: خوب، کجا می‌روی؟

یاشار گفت: این را هم وقت رفتن می‌گویم.

ننه‌اش گفت: پس من هم وقت رفتن اجازه می‌دهم.

ننه فکر می‌کرد که یاشار راستی راستی شوخی می‌کند و می‌خواهد از آن حرف‌های گنده‌گنده‌ی چند سال پیش بگوید. آن وقت‌ها که یاشار کوچک و شاگرد کلاس اول بود، گاه‌گاهی از این حرف‌های گنده‌گنده می‌زد. مثلاً می‌نشست روی متکا و می‌گفت: می‌خواهم بروم به آسمان، چند تا از آن ستاره‌های ریز را بچینم و بیارم دگمه‌ی کُتم بکنم.

دیگر نمی‌دانست که هر یک از آن «ستاره‌های ریز» صدها و میلیون‌ها میلیون و باز هم بیشتر، بزرگ‌تر از خود اوست و بعضی‌شان هم هزارها مرتبه گرم‌تر از آتش زیر کرسی‌شان است.

روزی هم سگ سیاه و لگردی را کشان کشان به خانه آورده بود. وقت ناهار بود و یاشار از مدرسه بر می‌گشت. دده و ننه‌اش گفتند: پسر، این حیوان کثیف را چرا آورده‌ای به خانه؟

یاشار خودی گرفت و با غرور گفت: این جوری نگویید. این سگ زبان می‌داند. مدت‌ها زحمت کشیده‌ام و زبان یادش داده‌ام. حالا هر چه به او بگویم اطاعت می‌کند.

دده‌اش خندان خندان گفت: اگر راست می‌گویی، بگو برود دو تا نان سنگک بخرد بیاورد، این هم پولش.

یاشار گفت: اول باید غذا بخورد و بعد...

ننه مقداری نان خشک جلو سگ ریخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. یاشار به سگ گفت: فهمیدم چه می‌گویی، رفیق.

ددهاش گفت: خوب، چه می‌گوید یاشار؟

یاشار گفت: می‌گویند: «یاشار جان، یک چیزی لای دندان‌ها گیر کرده خواهش می‌کنم دهنم را باز کن و آن را درآر!»

ننه و دده با حیرت نگاه می‌کردند. یاشار به آرامی دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لای دندان‌های سگ را تمیز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد و صدای ناله‌ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد و بیرون انداخت. دست یاشار از چند جا زخم شده بود و خودش مرتب آخ و اوخ می‌کرد.

آن روز یاشار به ننه‌اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه می‌دهی؟
ننه‌اش گفت: بلی.

یاشار گفت: باشد... بند رخت سیمی‌ات را هم به من می‌دهی، ننه؟

ننه گفت: می‌خواهی چه کار؟ باز چه کلکی داری پسر جان؟

یاشار گفت: برای مسافرتم لازم دارم، کلک ملکی ندارم.

ننه حیران مانده بود. نمی‌دانست منظور پسرش چیست. آخر سر راضی شد که بند رخت مال یاشار باشد. وقتی می‌خواستند بخوابند، یاشار گفت: ننه؟

ننه گفت: ها، بگو!

یاشار گفت: قول می‌دهی این حرف‌ها را به کسی نگویی؟

ننه گفت: دلت قرص باشد، به کسی نمی‌گویم. اما تو هیچ می‌دانی اگر

ددهات اینجا بود، از این حرف‌ها خنده‌اش می‌گرفت؟

یاشار چیزی نگفت. در حیاط خوابیده بودند و تماشای ستاره‌ها

بسیار لذتبخش بود.

* روز حرکت

کار به سرعت پیش می‌رفت. ننه‌ی یاشار بیشتر روزها ظهر هم به خانه نمی‌آمد. فرصت کار کردن برای بچه‌ها زیاد بود. کلاغ‌ها رفت و آمدشان را کم کرده بودند. زن بابا خیلی مراقب بود. ننه بزرگ می‌گفت: بهتر است کمتر رفت و آمد بکنیم. اگر نه، زن بابا بومی‌برد و کارها خراب می‌شود.

آخرهای تیرماه بود که تور حاضر شد. ننه بزرگ آمد، آن را دید و پسندید و گفت: آن همه زحمت کشیدید، حالا وقتش است که فایده‌اش را ببرید.

یاشار و اولدوز گفتند: کی حرکت می‌کنیم؟

ننه بزرگ گفت: اگر مایل باشید، همین فردا ظهر.

اولدوز و یاشار گفتند: هر چه زودتر بهتر.

ننه بزرگ گفت: پس، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدید که دوتا

کلاغ سه‌دفعه قارقار کردند، تور را بردارید و بیایید پشت‌بام.

دل تو دل بچه‌ها نبود. می‌خواستند پا شوند، برقصند. کمی هم از

اینجا و آنجا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید و رفت نشست بالای درخت

تبریزی که چند خانه آن طرف‌تر بود، قارقار کرد، تکان تکان خورد،

برخاست و دور شد.

*** آنهایی که از دل‌ها خبر ندارند، می‌گویند:**

اولدوز دیوانه شده است!

شب شد، سر شام اولدوز خود به خود می‌خندید. زن بابا می‌گفت:

دختره دیوانه شده. بابا هی می‌پرسید: دخترم، آخر برای چه می‌خندی؟

من که چیز خنده‌داری نمی‌بینم.

اولدوز می‌گفت: از شادی می‌خندم. زن بابا عصبانی می‌شد.

بابا می‌پرسید: از کدام شادی؟

اولدوز می‌گفت: ای، همین جوری شادم، چیزی نیست.

زن بابا می‌گفت: ولش کن، به سرش زده.

*** ننه‌ی خوب و مهربان**

وقت خوابیدن بود. یاشار به ننه‌اش گفت: ننه، می‌توانی فردا ظهر در خانه باشی؟

ننه‌اش گفت: کاری با من داری؟

یاشار گفت: آری، ظهری بهت می‌گویم. درباره‌ی مسافرتم است.

ننه‌اش گفت: خیلی خوب، ظهر به خانه برمی‌گردم.

ننه از کار پسرش سر در نمی‌آورد. راستش، موضوع مسافرت را هم فراموش کرده بود و بعد یادش آمد. اما می‌دانست که یاشار پسر خوبی است و کار بدی نخواهد کرد. او را خیلی دوست داشت. روزها که به رخت‌شویی می‌رفت، فکرش پیش یاشار می‌ماند. گاه می‌شد که خودش گرسنه می‌ماند، اما برای او لباس و مداد و کاغذ می‌خرید. ننه‌ی مهربان و خوبی بود. یاشار هم برای هر کار کوچکی او را گول نمی‌زد، اذیت نمی‌کرد.

*** حرکت، اولدوز در زندان**

صبح شد. چند ساعت دیگر وقت حرکت می‌رسید. زمان به کندی می‌گذشت. یاشار تو خانه تنها بود. هیچ آرام و قرار نداشت. در حیاط اینور و آنور می‌رفت و فکرش پیش اولدوز و ننه‌اش بود. چند دفعه تور را در آورد و پهن کرد وسط حیاط، روش نشست. بعد جمع کرد و گذاشت سر جاش.

ظهری ننه‌اش آمد. انگور و نان و پنیر خریده بود. نشستند ناهارشان را خوردند. یاشار نگران اولدوز بود. ننه‌اش منتظر بود که پسرش حرف بزند. هیچ‌کدام چیزی نمی‌گفت. یاشار فکر می‌کرد: اگر اولدوز نتواند بیاید، چه خواهد شد؟ نقشه به هم خواهد خورد. اگر زن بابا دستم بیفتد، می‌دانم چه کارش کنم. موهاش را چنگ می‌زنم. یکبیری! چرا نمی‌گذاری اولدوز بیاید پیش من؟ حالا اگر صدای کلاغ‌ها بلند شود، چه کار کنم؟

هنوز اولدوز نیامده، دلم دارد از سینه درمی آید...

آب آوردن را بهانه کرد و رفت به حیاط. صدای زن بابا و بابا از آن طرف دیوار می آمد. زن بابا آب می ریخت و بابا دست‌هاش را می شست. معلوم بود که بابا تازه به خانه آمده. زن بابا می گفت: نمی دانی دختره چه بلایی به سرم آورده، آخرش مجبور شدم تو آشپزخانه زندانی اش کنم... در همین وقت دو تا کلاغ روی درخت تبریزی نشستند. یاشار تا آنها را دید، دلش تو ریخت. پس اولدوز را چه کار کند؟ ننه اش را بفرستد دنبالش؟ نکند راستی راستی زن بابا زندانی اش کرده باشد!

کلاغ‌ها پر زدند و نزدیک آمدند و بالای سر یاشار رسیدند. لبخندی به او زدند و نشستند روی درخت توت و ناگهان دوتایی شروع به قارقار کردند.

- قار... قار!... قار... قار!... قار!...

صدای کلاغ‌ها از یک نظر مثل شیپور جنگ بود. هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تکان. یاشار لحظه‌ای دست و پاش را گم کرد. بعد به خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و یواشکی رفت پشت بام. بابا و زن بابا تورفته بودند. کلاغ‌ها آمدند نشستند کنار یاشار، احوال‌پرسی کردند. یاشار تور را پهن کرد. هنوز اولدوز نیامده بود. نیم دقیقه گذشت. یاشار به دورها نگاه کرد. در طرف چپ، در دوردست‌ها سیاهی بزرگی حرکت می کرد و پیش می آمد. یکی از کلاغ‌ها گفت: دارند می آیند، چرا اولدوز نمی آید؟

یاشار گفت: نمی دانم شاید زن بابا زندانی اش کرده.

سیاهی نزدیک‌تر شد. صدای خفهی قارقار به گوش رسید. اولدوز باز نیامد. کلاغ‌ها رسیدند. فریاد قارقار هزاران کلاغ آسمان و زمین را پر کرد. تمام در و دیوار از کلاغ‌ها سیاه شد. روی درخت توت جای خالی نماند. مردم از خانه‌ها بیرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود. ننه‌ی یاشار دیگی روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود و فریاد

می‌کرد: یاشار کجا رفتی؟! ... حالا چشم‌هات را درمی‌آرنند!...
یاشار تا صدای ننه‌اش را شنید، رفت لب بام و گفت: ننه، نترس! اینها
رفقای منند. اگر مرا دوست داری، برو اولدوز را بفرست پشت بام. ننه،
خواهش می‌کنم! برو ننه!... ما باید دوتایی مسافرت کنیم...
ننه‌اش مات و حیران به پسرش نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. یاشار
باز التماس کرد: برو ننه!... خواهش می‌کنم... کلاغ‌ها رفیق‌های ما هستند...
ازشان نترس!

یاشار نمی‌دانست چه کار کند. کم مانده بود زیرگریه بزند. ننه بزرگ
پیش آمد و گفت: تو برو بنشین روی تور، من خودم با چند تا کلاغ می‌روم
دنبال اولدوز، ببینم کجا مانده.

فریاد کلاغ‌ها خیلی‌ها را به حیاط‌ها ریخته بود. هرکس چیزی روی
سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می‌کرد. بعضی مردم
از ترس پشت پنجره‌ها مانده بودند. پیرزن‌ها فریاد می‌زدند: بلانازل
شده! بروید دعا کنید، نماز بخوانید، نذر و نیاز کنید!

ناگهان بابا چوب به دست به حیاط آمد. زن بابا هم پشت سرش
بیرون آمد. هر کدام دیگی روی سر گذاشته بودند. ننه بزرگ گفت:
کلاغ‌ها، بپیچید به دست و پای این زن و شوهر، نگذارید جنب بخورند.
کلاغ‌ها ریختند به سرشان، دیگ‌ها سرو صدا می‌کرد و زن بابا و بابا را
می‌ترساند.

ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت. صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه
می‌آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز باکارد می‌زد که در را سوراخ کند.
یک سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در این وقت ننه‌ی یاشار
سر رسید. کلاغ‌ها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز
بیرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسید. اولدوز گفت: ننه، نگران ما نباشی،
زود برمی‌گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی. اذیتت
می‌کند...

ننه‌ی یاشار گریه می‌کرد. اولدوز دوید، از لانه‌ی مرغ بقچه‌ای درآورد و رفت. پشت بام. کلاغ‌ها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دست‌هایش را باز کرد و او را برسینه فشرد و از شادی گریه کرد.

ننه بزرگ از ننه‌ی یاشار تشکر کرد، آمد پشت بام و به صدای بلند گفت: کلاغ‌ها، حرکت کنید!

ناگهان کلاغ‌ها به جنب و جوش افتادند. با منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. یاشار رشته‌هایی به کناره‌های تور بند کرده بود. کلاغ‌ها آنها را هم گرفته بودند. یاشار از بالا فریاد کرد: ننه، ما رفتیم. به ددهام سلام برسان. زود برمی‌گردیم، غصه نخور!

کلاغ‌ها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند. آن دو وسط حیاط ایستاده، داد و بیداد می‌کردند و سنگ و چوب می‌انداختند. لباس‌هایشان پاره پاره شده بود و چند جایشان هم زخم شده بود. بالاخره از شهر دور شدند.

هزاران کلاغ دور و بر بچه‌ها را گرفته بودند. فقط بالای سرشان خالی بود. اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پیش خود گفت: چه قشنگند! کلاغ‌ها هلهله می‌کردند و می‌رفتند.

می‌رفتند به شهر کلاغ‌ها.

می‌رفتند به جایی که بهتر از خانه‌ی «بابا» بود.

می‌رفتند به آنجا که «زن بابا» نداشت.

*** پستانک‌ها را دور بیندازید!**

به یاد دوستان شهید و ناکام

ننه بزرگ، دوشیزه کلاغه و آقا کلاغه آمدند نشستند پیش بچه‌ها که چند کلمه حرف بزنند و بعد بروند مثل دیگران کار کنند.

اولدوز بقچه‌اش را باز کرد. یک پیراهن بیرون آورد و به یاشار گفت:

مال باباست، برای خاطر تو کیش رفتم. بعدها می‌پوشی‌اش. یاشار تشکر

کرد.

توی بقیچه مقداری نان و کره هم بود. اولدوز چند تا پرکلاغ از جیبش درآورد، داد به ننه بزرگ و گفت: ننه بزرگ، پرهای «آقا کلاغه» است. یادگاری ننگه داشته بودیم که به شما بدهیم. من و یاشار «آقا کلاغه» و ننه‌اش را هیچ‌وقت فراموش نخواهیم کرد. آنها برای خاطر ما کشته شدند.

ننه بزرگ پرها را گرفت، به هوا بلند شد و در حالی که بالای سربچه‌ها و کلاغ‌ها پرواز می‌کرد، بلند بلند گفت: با اجازه‌تان می‌خواهم دو کلمه حرف بزنم.

کلاغ‌ها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغ‌های خوبم! همین حالا اولدوز چند تا از پرهای «آقا کلاغه» را به من داد. ما آنها را نگاه می‌داریم. برای این‌که تنها نشانه‌ی مادر و پسری مهربان و فداکار است. این پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم کلاغ‌های شجاع و خوبی باشیم.

اولدوز و یاشار هورا کشیدند. کلاغ‌ها بلند شدند قار قار کردند. ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما این «پستانک» را دور می‌اندازیم. برای این‌که آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آنرا بمکد و مجال نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسی بگوید.

اولدوز پستانک خود را شناخت. همان که داده بود به «ننه کلاغه». ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین. کلاغ‌ها هل‌هل کردند.

ننه بزرگ گفت: زن بابا «ننه کلاغه» را کشت، «آقا کلاغه» را ناکام کرد، اما یاشار و اولدوز آنها را فراموش نکردند. پس، زنده باد بچه‌هایی که هرگز دوستان ناکام و شهید خود را فراموش نمی‌کنند!

کلاغ‌ها بلند بلند قار قار کردند. اولدوز و یاشار دست زدند و هورا کشیدند.

* سر آن کوه‌ها، شهر کلاغ‌ها، کلاغ‌های کوه‌نشین

از دور کوه‌های بلندی دیده شد. ننه بزرگ پایین آمد و گفت: سر آن کوه‌ها، شهر کلاغ‌هاست. تعجب نکنید که چرا ما رفته‌ایم سر کوه منزل کرده‌ایم. کلاغ‌ها گوناگون هستند.

تمام شد در آخیرجان، جلیل قهوه خاناسی.

(نام مستعار صمدبهرنگی)

پاییز ۴۴

نامه‌ی دوستان:

این هم نامه‌ی پرمحبت بچه‌هایی است که قصه‌ی «اولدوز و کلاغ‌ها» را پیش از چاپ شنیدند و نخواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه‌ها به دست این نویسنده رسیده است:

به دوستان اولدوز سلام داریم. هر که از اولدوز خبری برای ما بیاورد، مژده می‌دهیم. مانگران کلاغ‌ها، یاشار و اولدوز هستیم. ما صابون زیاد داریم. می‌خواهیم بدهیم به اولدوز. ما منتظر بهاریم. دیگر کلاغ‌ها را اذیت نخواهیم کرد. ما می‌خواهیم که ننه‌ها مثل ننه کلاغه باشند. ننه کلاغه مادر بود. ما مادر را دوست داریم. ننه کلاغه با شوهرش دوست بود. می‌خواهیم ننه‌ی ما هم با بابایمان دوست باشد. ما خیال می‌کنیم آقا کلاغه، اولدوز و یاشار رفته‌اند به دعوا، دعوا کنند با باباها، زن باباها. ما با یاشار تیر و کمان درست خواهیم کرد. لانه‌ی کلاغ‌ها را خراب نخواهیم کرد تا آقا کلاغه آن بالا بنشیند. هر وقت زن بابا آمد، بابا آمد اولدوز را خبر کند، ما به اولدوز کفش و لباس خواهیم داد. ماهی‌ها را خواهیم دزدید، عنکبوت‌ها را جمع خواهیم کرد. آقا کلاغه مژده خواهد آورد، در جنگ پیروز خواهند شد. یاشار دست اولدوز را خواهد گرفت، خواهد آمد. اولدوز مادر خوب خواهد شد، یاشار بابای خوب. ما در عروسی آنها خواهیم رقصید. ما نگران هستیم. نگران همه‌شان. می‌خواهیم برویم کمک آنها. می‌خواهیم آنها از شهر کلاغ‌ها زود برگردند.

دوستدار اولدوز، یاشار، کلاغ‌ها

(نام و امضای ۲۸ نفر شاگردان کلاس ششم دبستان دولتی امیرکبیر)

آذرشهر - ۲۳/۱۱/۱۴



شابک ۸-۰۰۰-۸۶۷۵-۸۶۴
ISBN 964-8475-00-8

